

[Afghanistan Digital Library](http://afghanistandl.nyu.edu/)

adl0911

<http://hdl.handle.net/2333.1/dfn2z3q2>



This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu

(این کتاب از حقیر محمد باقر میرزا سوسطی است)



مجموعه کتاب ابتدائی



قرأت فارسی

برای شاکردان سال پنجم ابتدائی

که در دارالتالیف وزارت جلیه معارف تدوین گردید

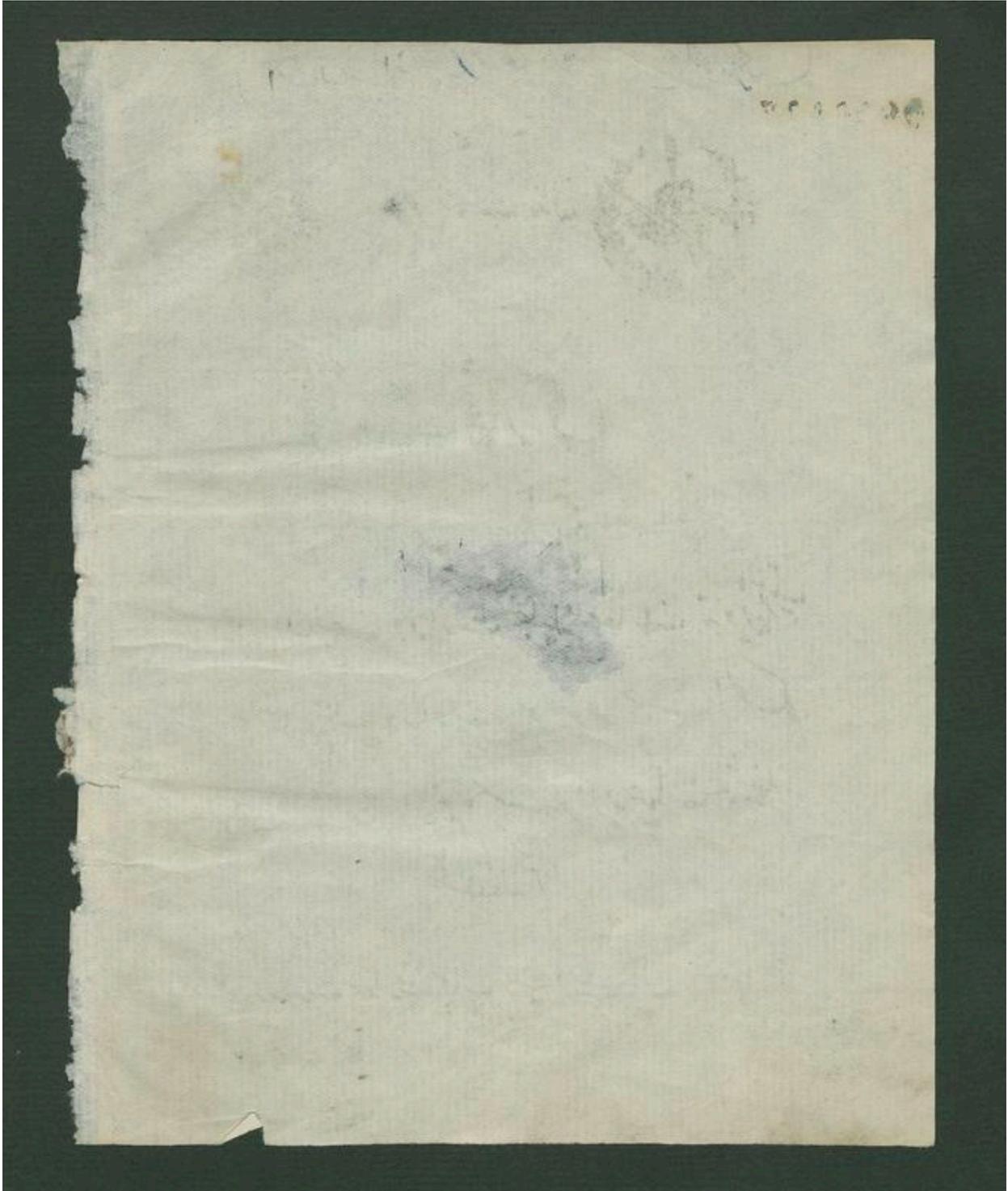
شده و بتصویب وزارت معارف مو صوف حسب الحکم

حضرت (ع ا ج ع) افخم سردار حیات المشرفان

۱۳۰۲ ش

در مطبع وزارت معارف بچاپ رسیده (چاپ اول ۲۰۰۰)

قیمت نیمه ()



۱۷۷

۱

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خداوند جان آفرین	حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر	کریم خطابش و پوزش پذیر
عنایتی که هرگز درش سر نیست	بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سرپادشاهان گردان فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشان را بکاید بفرود	نه زور آوردان را بر اند بجز
وگر خشم گیرد ز کردار زشت	چو باز آمدی ماجری در نوبت
ادیم زمین سفره عام اوست	برین خوان یغما چه دشمنی دوست
پرستار امرش همه چیز و کس	بنی آدم و مورد مرغ و کس

چنان پہن کر مگسترد
کہ سیمرخ در قاف روزی خورد
مرا و رارسد کبیر یا مہنی
کہ ملکش قدیم است و ز اشغنی
پادشاہ و وزیر معزول

آوردہ اند کہ پادشاہ ہے وزیر خود را از عمل خود
معزول کرد و کار او را بوزیر دیگر سپرد روزی
وزیر معزول را گفت از برائے خود جائے را
اختیار کن تا بتو بخشم کہ با نعمت و مال و اہل و عیال
آنجا روی و عمرے بفراعت بسر آری گفت ای ملک
مرا بنعمت و مال حاجت نیست آنچه دارم از ان
خداوند است و نیز جائے آبادان نخواہم اگر لے
ملک باشد جائے ویرانے بندہ را عطا کند تا حاجت

و گوشش خود بزراعت پردازم و آبادش سازم پادشاه
بفرمود تا مأمول اورامهیا دارند هر چه گشتند یکوجب زمین
ویران نیافتند ملک را تعجب آمد وزیر گفت
ای خداوند روے زمین من خود میدانم که در عمل من
جای خراب یافت نمیشود و لے خواستم پادشا
را بفهانم که بعد از من مملکت را به کس سپارد که چون
باز خواهد چنان باز دهد که دادم .

نصیحت قآانی بدوست خود

دوستی گفت مرا نصیحت کن گفتم ای رفیق من بیش
از تو اسپرینم و فقیر این گنج مصراع دیگرے جو کہ مراند
ولی تقلید حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند

۴
 قطعه - پیار خویش بگو نصیحت دانی چو خویش تن نپذیری گو که نپذیرد
 بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت
 گفت آن سخن چیت گفتم کخور تا زنجی و کم گوی
 تا دیگران زخند و کم خپ تا از ادراک معانی محروم
 نمائی .

افلاطون

شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص
 آن شهر مردی به سلام او آمد بنشست و از هر نوع
 سخنی میگفت در میان سخن گفت ای حکیم امروز فلان
 مرد را دیدم که حدیث تو همیکرد و ترا بسیار دعا و ثنا
 مینمود و همیگفت افلاطون عجب بزرگوار است

۵

ہرگز کس چون او بنود و نباشد افلاطون چون این سخن
بشنید سرفرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد
آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا کہ چنین
دلتنگ شدی گفت ای خواجہ مرا از تو رنجی نرسیدہ
و لیکن مصیبتی ازین بترچہ بود کہ جاہلے مرا بستاید
و کار من اورا پسندیدہ آید نہ انم کد ام کار جاہلانہ کردم
کہ بطبع او نزدیک بودہ اورا خوش آمدہ و مراد ان
بستودہ تا توبہ کنم از ان کار کہ ستودہ جاہلان جاہلان باشند

پادشاہ فارس

یکی از ملوک فارس گننے گرانمایہ در انگشتری دہشت
بارت بجکم ضرورت باتنے چند از خاصان بمصلاک

۶
شیر از بیرون رفت تا انگشتری را برگنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری در گذراند خاتم او را باشد
اتفاقاً چهارصد تیر انداز که در خدمت او بودند همه خطا
کردند مگر کودکی که بر بام رباط با زیچ بهر طرف تیر
انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری در گذراند
خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر در حال تیر و کمان بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند - قطعه
که بود گو حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیر
گاه باشد که کودک نادان بغلط بر پدوف زند تیر

۴
زاهد ساده و شیادان

آورده اند که زاهد سے از جهت قربان گو سپندے
خرید در راه تو سے بدیدند طبع کردند و بایکدیگر قرار دادند که
اورا بغریب بند و کوسفند را بپرند پس یک تن از پیش
در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجایم آری
دیگرے گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد یک
بدویوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاح است
اما زاهد نمینماید که زاهد با با سگ صحبت نباشد
ازین نطق هر چیزے گفتند تا شکی در دل او افتاد
و گفت شاید که فرود شنده این جادو بوده است
و چشم بندی کرده در حال گو سگ را نگاشت و رفت

و آن جماعت بردند .

پسر ساعی

در فصل بهار بخرم و خوش و هوا صاف
و دلکش پسر در کنار نشسته و بنوشتن مشغول
گشته تماشای آفتاب از پنجره و اطاق تابیدن گرفت
و باو سخن آغاز نمود که درین هوا شیرین و فصل دلشین
چه جای نشستن و کار کردن است زود برخیز و پیش
ازین در این جای تنگ نشین بتماشا بیرون آی و از هوا
لطیف دماغ بیاسای پسر بدین سخنان ابداً التفات نمود
و همچنان بکار خود مشغول بود بلبلی از شاخ گل پرواز نمود
با طاق در آمده او را به سبزه و صحرا و گشت و تماشا دعوت نمود

پسراعتنائی نکرده درخت سپی خود را بروی نمود و گفت
 من سپیها سے خود را از براسے تو حاضر نمودم
 چرا در گوشه نشسته و دل بکار بسته بیست .
 شد موسم سبز و تماشا برخیزد پیا بسوس صحرا
 پسراعی دست از کار نکشید و سخن هیچ یک
 نشنید چیزی نگذشت که کارش تمام شد پس برخاست
 و با کمال خرمی و خوشحالی باغ شتافت حالا تصور
 کنید که تفریح بعد از انجام تکلیف چقدر لذت
 و خوشحالی باد میبخشد

امیر جاہل و حکیم عاقل

امیری زشتخوار با حکیمی نیک سیرت خصومت

صورت امیر جاہل

و عداوتی بود روزی بقصد انتقام با تنی چند از غلامان
بدرخانه وی آمده دشنامش داد و سقط گفت
حکیم از خانه بیرون نیامد و اعتنائی ننمود امیر انجمن
مستولی شده بدرون خانه شتافت و حضوراً
ناسزا گفت و بیعتی نمود باز جوانی نشنید غلامان را
امر کرد تا دی را بگرفتند و فردا گفتند حکیم سر بر نیارود
و چیزی نگفت امیر که این سکوت و آرامی بدید
از رفتار ناپسندیده خود پشیمان شد و با کمال شرمساری
و انفعال بمنزل خود باز گشت تنی چند از مریدان حکیم
که این واقعه ببشنیدند بزودی آمده بر آشفستند و
ملاحظه نمودند که ای پیر خمد مند چرا در مقابل این حرکات

۱۱
 و خشیانه در افغ نمودی و انتقام نکشیدی گفتن اینکه من تمهل
 کردم و چیزه گفتم موجب آن بود که مرا با زبان خود
 عهدی رفته است که هرگاه دلم از کروسه آزرده
 گردد و در غضب شود ز بانم سکوت کند و سخن نگوید که
 گفته اند از سکوت پشیمانی کمتر حاصل شود ولی از زبان
 مردم رازیان بسیار رسد .

غلام فراری

بفرمود جستن کشتن در نیافت	بخشم از ملک بنده سرفت
پشمشیر زن گفت خوش ریز	چو باز آمد از راه خشم و سیز
برون کردوشنه چو تشنه زبان	بخون تشنه جلا دنا نهر بان
خدا یا بکل کردش خورش	شنیدم که گفت از دل تنگ ریش

صدا را از این سخن نماند

که پیوسته در نعمت ناز و کام	در اقبال او بوده ام دوست کام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود و شمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	و کرد یک خشمش نیاید بگوش
بسی بر سرش داد بر دیده بوس	خداوند را بیت شد و طبع او کوس
برفق از چنین سبکین جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفت از من	چو آبست بر آتش مرد کم

تاجر متمول و پسران

تاجر متمول را حکایت کنند که همه دارائی خود را
 میان پسران قسمت نمود و آنان نیز تعهد نمودند که جمیع
 مخارجش را بدهند و موجبات رضایتش فراهم کنند چندانکه
 اول بعهده خود وفا نموده با وی بخوبی و مهربانی رفتار میکردند

ولی عاقبت پیمان بشکستند و بروی سخت گرفتند
لباس کهنه اشس پوشانیدند و غذای پستش خوانیدند
بیچاره دل آزرده و غمگین در گوشه خانه عمر بسر میبرد
و پیوسته افسوس میخورد که بزرگ خطائی کردم که خود را
از آنهمه نعمت و مال بدین روز و حال انداختم ولی اکنون پشیمانی
سودی ندهد و افسوس خوردن منفعت نکند و خود
کره را چاره نیست گویند در زمان تجارت بیست هزار
اشرفی بر کسی طلب داشت و آن را الا وصول میپنداشت
در آن روز با یکی از همکارانش و وصول نموده برای وی
بفرستاد تا جبران را در صندوق آهنی نهاد و درش محکم
به بست پیران چندانگه آگهی یافتند بدو روی گرد آمده منتها

مواظبت و مهربانی را نمودند تا مگر او را بفریبند
 و پول تازه رسیده او را از وی بخیله بگیرند اما پدر
 سکول ایشان نخورد و اعتمانی نکرد تمام آن پول را
 در پنهبانی بختا جان پستیمان بداد و بجای آن سفال نهاد
 چون برد پسران با شتهای تمام بسوی صندوق شتافتند
 چند آنکه در بکشادند در میان کیسه ها بجای اشرفی
 سفال یافتند و در میان صندوق کاغذی افتاده
 بر آن این عبارت نوشته دیدند هر که با پدر و مادر خود
 بد رفتاری کند و حق فرزندی نگذارد سزاایش این
 و سزاایش چنین باشد .

صندوق اشرفی
 در
 صندوق کاغذی

۱۵
اعمال خوب

پیری سالخورده شی برای فرزندانش این حکایت
را نقل میکرد که پادشاهی حاکم جزیره را پایتخت طلبید
تا از کار در رفتار خود حساب بدد چه سودانش از او
بهرگونی نموده و پادشاه را بروی خشکین ساخته بودند
حاکم تهیه سفر نمود و یکشتی بنشست کرد و بی از دستاش
که بدستی آنان اعتمادی تمام داشت از خانه
بیرون قدم ننهادند و اظهار دوستی و همراهی نمودند جمعی
دیگر که در زمان حکومت بایشان هزاران نیکی و محبت
نموده بود فقط تا کشتی او را مشایعت نموده بخانه خود با
گشتند - برخی دیگر که بایشان چندان محبت نکرده و امید

مساعدتی نداشت وی را تا پای تخت همراهی نمودند
و چندان کبوشیدند که سلطان را بروی خشنو ساختند
چون پدر این حکایت را با تمام رسانید گفت ای فرزند این
عزیز آدمی را نیز در این جهان سه نوع دوست باشند
که خوب آنها را نشناسد مگر وقتی که خداوند او را
بان سرای بخواند و از اعمال او حساب بخوابد اول مال
و اسباب و جاه و مقام که پس از مرگ او را بگذارند
و بدست دیگران گذارند دوم اهل و عیال و خویشان
و رفیقان که تنهاتالب گور او را همراهی کنند چون کردند
بنیال خود روزه سوم اعمال خوب که همه جا با او باشند
و در موقع حساب از او همراهی کنند تا خداوند او را ببخشد

و بهشت و نعمت سردی برساند .

ماده خرس

ماده خرس بچه زائید که از بس زشت و بد ترکیب بود
 بهیچ حیوانی نمی نمود بیچاره خرس از داشتن چنین
 فرزندی شرم داشت و وجود او را سبب ننگ
 می پنداشت در همسایگی او زیر درختی کلاغی آشیانه
 ساخته و باینهو می وائی در آن حوالی در انداخته
 خرس بدین کلاغ رفته گفت ای یار لایق وای دوست
 موافق من بچه زائیده ام که با کوچکی سبکی مهیب دارد
 و میخیزد غریب نزدیک است از غصه آب شوم و میم
 و راه سراسر دیگر گیرم اگر بد نباشد او را خفه میکنم و از این

اندیشه می رسم کلاغ پرگو جواب گفت ز نه سار پر امون
 این خیال نگردی که مورث پشیمانی است و مایه پریشانی
 و من خر سس های زیکر دیده ام که این کار کرده سودی
 نبرده بود خر سس بچه را بهربانی بلیس عنقریب خوشکل و
 تشنگ می شود و زشتی پی کار خود میرود خر سس نور سیده را
 چندی لیسید تا کوب حسن و زیبائی او دمید و نور
 دیده کردید آنکاه نزد کلاغ آمده گفت چقدره باید از شما شاد
 و ممتون باشم که مرا از بیج صکلی و شتاب زر کار
 منع کردی اگر گوشه بان پند نداده بودم فرزند می که امروز
 تمام حقا زنده کالی من بوجود او صحت بطور بهرچی نابود می نمودم
 و از این رو دانستم شتاب زدگی همنیاد خوبی را بر ۲ ندانند

و با خرابی و بدی سازد .

لقمان حکیم

شنیدم که لقمان سید فام بود	دین پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش	ز بون وید در کار کل داشتش
جفا دید و با قهر و جورش ساخت	بسالی سرانی ز بهر شهنساخت
چو پیش آمدش بنده غمته باز	ز لقمانش آمد نهیسی فراز
بپایش در افتاد و پوزشش نمود	بخندید لقمان که پوزشش چو سود
بسالی ز چورت جگر خون گفتم	بیکساعت از دل بدر چون گفتم
ولی هم بنحشایم ای نیکو	که سود تو مار از یانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامی است در خیم ای نیک	که فرمایش و قتها کار سخت

دگره نیازش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گسل
 هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دشمن بر ضعیفان
 گراز حاکمان سختت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن

دزد و پارسا

دزدی بخانه پارسا در آمد چند آنکه جست چیز
 نیافت دستنگ گردید پارسا را خبر شد گلیمه که
 بران خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود قلعه
 شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ
 تراکی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت جنگ
 مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا یکسان است
 از پست عیب گیرند و در پیشت میزند بیت

چنانکه...

۲۱
هر که عیب دیگران پیش تو آورد شمره بیکمان عیب تو پیش دیگران نخواهد برد

میخ

دِهقانے براسے غیبت نشہر اسپ خورد نعل کرو
چون خواست سوار شود و حرکت کند میخ یکی باز نعلها را
افتاده دید با خود گفت نقصان یک میخ هرگز کار نکند
و مرا از رفتن باز ندارد این گفت و سوار شده روان گردید
در میان راه نعل نیز بیفتاد و دهقان با خود گفت با اینک نعل
و دیگر باقی است البتہ نبودن یک نعل زبان نرساند
و این راه پیوده آید بارے اسپ بیچاره بسنگلاخی
رسید و پایش مجروح شده لنگیدن آغاز نهاد و هنوز
چند قدمی نرفته بود که دو دزد از پیشہ بدرجستہ بطرف

دهقان دویدند بیچاره پریشان گردید هر چه خواست اسپ را
 به چلاق براند و خود را از دست دزدان برهانند میسر نشد
 تا دزدان برسیدند و هر چه داشت بغارت بردند تا آن
 و گریان به سمت ده بازگشت و با خود سه گوسفند
 هرگز گمان نداشتیم یک میخ بدین بدبختی دوچار گسند
 حکما گفته اند آنانکه در کارهای کوچک عفت و سهیل
 انگاری روا دارند بسا شود که بسختیهای بسیار بزرگ
 گرفتار آسیند و آنگاه پشیمانی سودی ندهد و پشت دست
 گزیدن ثمری ندهد .

عطار و رشتۀ معروفه

مسافری بقصد مکه بغداد در راه و کیسه مرواریدی

همراه داشت خواست بجواهریان بفرود شد میسر نشد
 نزد عطاری که بامانت مشهور و بدیانت معروف بود
 ودیعت نهاد و بسوی کته روان گردید چون از سفر
 بازگشت نزد او آمده مطالبه مروارید نمود عطاری که این بشنید
 گریبانش بگرفت و از دکان فرود انداخت مردمان بدوروی
 گرد آمده موجب پند سپید بیچاره واقعه گفت ویرا
 ملامت نمودند که چرا سخن بیهوده میگوئی و عطاری را
 تهمت میزنی که ما مجرب درستی از وی ندیده و نشنیده ایم
 بیچاره صلی حیران و مسرگردان در شکر بجزا و بماند
 و هر روز نزد عطاری رفته مطالبه مروارید مینمود و جز در شکر
 و ناله از اجوابی نمی شنید علقت نزد حضرت الدوله شرافت

و حال بگفت عضد الدوله گفت ای مرد فردا برو در نزدیکی
دکان عطار بنشین بی آنکه سخنی در میان آری از مردارید
چون من اینجا بگذرم و بر تو سلام کنم از جای خود بر مخیز و چیز
مگوی بعد از من با عطار گفتگوی مردارید در میان آرد آنچه گوید
با من بازگویی مسافر بخانه مراجعت نموده فردا سه آرزو
نزدیک دکان عطار آمده بنشست طوی نکشید که عضد الدوله
با مرکب خود بر سید و بروی سلام کرد مسافر جواب سلام
نگفت و از جای خود برخواست عضد الدوله گفت ای برادر
از عراق بفرما آمدی چرا نزد من نشستی که حاجت بر آرم
حال گوی چه واقعه شده است که اینجا تنها نشسته
عضد الدوله این بگفت و از آنجا بگذشت عطار که این بپید

بسیار تبرسید و بر خود بلرزید پیش آمد و گفت ای برادر این سینه
 مروارید که از من مطالبت میکنی آیا میدانی کی بمن دادی
 و در چه پارچه پشمیده بود علامات آن بازگویی شاید بخاطر
 آید مسافر علامات را یک یک بگفت عطار برخاست
 و پس از اندک تفحصی انبانی بنیاد در شسته مروارید
 بیرون آورده بوی داد و سوگند یاد نمود که فراموش کرده
 بودم حال که نشان بازگفتی بخاطرم آمد مسافر فرمود
 خندان لاد عضد الدوله شتافت و واقعه را برهن
 رسانید عضد الدوله بفرمود تا عطار را گرفته به آرد بخت
 و نامه از سینه او نگویسار کردند که این است
 سزای آنکه امانت مردمان بگیرد و انکار کند .

باغبان

باغبانی برای فروختن بقولات خواست بشهر مجاؤ
 رود خر خود را آورده چنان بار سنگینی بر روی نهاد که در زیر بار
 گوش و پاها و حیوان بیچاره نمایان نبود در راه
 عبورش به بیستانی افتاد چند دستة ترکه بید
 بر روی بار نهاد و با خود گفت این سر باری اندک
 چندان تفاوتی نکند و الاغ را صدمه نزند قدری که
 راه برفت آفتاب بلند گردید و هوا بغایت گرم شد
 لباسهای خود را کسند بر روی بار نهاد و گفت
 این لباسها که من با خود نگذاشته بلند میکنم هرگز الاغ را
 گرانبار سازد بلکه سنگینی آن را احساس نخواهد کرد

هنوز چند قدمی پیش زفته بود که حیوان بیچاره را طاقت
 رفتن نماند چنان بر زمین افتاد که بر خاستن نتوانست
 شنیدم که باغبان نادان خود را ملامت میکرد و میگفت
 حالا در یافتم که هرگز مردمان و حیوانات را نباید بار و
 کار فوق الطاقه تحمیل نمود.

+

هرگز

هرگز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را
 بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد
 و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است
 و بر عهد من اعتماد کتلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
 چه کنم که بتوانم حکام را کار بسته نگذارم که از قطع

دیدم که من گشته بودم حال را کار بستم که گفته اند قطعه

۲۸
 از آن که تو رسد تیرس احکم و کربا چه او صد برانی بجنک
 از آن که در بر پای زاعی زند که ترسد سرش را بکوبد
 نه بینی که چون گره عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ
 بدوی -

عربی بادیه نشین را که پیوسته برگ درختان خوردی
 و زندگی از بیخ گمیا بان کردی روزی گذار چشمت آب شیرین
 افتاد تیره و گل آلوده بدوی که در همه عمر خویش جو آب شود
 پخشیده بود چون قدزی بنوشید پنداشت چشمه آب حیات
 است مشکلی پر از آب نمود و نبرد هارون آرشید بر د هارون
 مطلب را در یافت بفرمود تا مشک آب از وی بگیرند
 و هزار درم هاشم بدهند کسی را همراه وی سازند تا از راهی

Page
Missing

سقراط

سقراط حکیم معروف یونانی در سنه چهارصد و هفتاد
 قبل از میلاد در شهر آتن متولد گردیده با نهایت غیرت
 و کمال همت و جوامردی تکالیف وطن پرستی را
 انجام داد چنانکه در یکی از جنگها در صف اول سپاه آتن
 با دشمنان مردانه همی جنگید عاقبت زخمی بر داشت
 و مجروح گردید چه او میدانست که شخص نباید تنها پرهیزگار
 و درستکار باشد بلکه در موقع ضرورت باید جان خود را
 نیز در راه وطن بدهد سقراط غالباً در کوچه ها گردش میکرد
 و جوانان را بدور خود جمع نموده ایشان را پرهیزگاری

دو طری برستی و دو کالف خوب تر میسر میگردا

گروهبی از فردمایگان که با وی خصومت داشتند
اورا متهم نموده چندان بکوشیدند تا بکشتن محکومش
نمودند پیش از آنکه اورا بکشند بزندانش بردند ولی همواره
دوستانش بخدش میرسیدند گویند روزی یکی از ایشان
گفتش ای حکیم صواب آنست که از زندان بگریزی و
فرار اختیار کنی و اگر خواهی من اسباب این کار را
فراهم میکنم سقراط پذیرفت و گفت باید قانون مملکت
را محترم شمرد و اطاعت کرد هر چند برخلاف صواب باشد
گویند در مدت حبس همیشه خرم و خوشحال میزیست
و ابداً از گشته شدن هراس نداشت چنانکه
زندانیان از قوت قلب او تعجب میکردند چون موقع

کشتش در رسید زندانیان جامی پُر از شوکران بنزوش آوردند
 سقراط با کمال جرأت وقت قلب بی آنکه تا علی کند
 یا صورت در هم کشد جام زهر را بیک جرعه نوشید
 و طولی نکشید که جان بجان آفرین تسلیم کرد .

پادشاه و پارسا

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از
 عبادت‌ها کدام فاضله گفت ترا خواب نیم‌روز تا در آن
 یک نفس خلق را نیازی مستثنوی
 ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
 بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

صفت ایشان است

نظام الملک

آوردده اند که نظام الملک وزیر ملک شاه سلجوقی را
 عادت چنان بود که چون هدیه نزدش آوردندی میان
 حاضرین قسمت کردی روزی یکی از باغبان
 سه دانه خیار نورس بخدمت آورد نظام الملک برخلاف
 عادت جمله خیار باران خورد و هزار درهم بباغبان
 عطا فرمود همه اهل مجلس تعجب نمودند یکی از زندیان در
 خلوت موجب این کار پرسید گفت چون
 این خیار پاتلخ بودند اندیشیدم که اگر بحاضرین هم
 شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخن در میان آورد
 ماغان بخاره که با مدرسه اینجا آمده در گفتند و شمسار

۳۴

یعقوب لیث

گویند یعقوب لیث صفاری مردی فقیر و محتاج بود
چون بر تبه سلطنت رسید بر تو انگری از اهل سیستان
خشم گرفت و همه اموالش را ضبط کرد تو انگری چاره
پریشان و تنگ دست میزیت روزی
نزد یعقوب لیث آمد یعقوب بریشخند گفت حال امر است
چون است گفت ای ملک چون حال دیروز شما
گفت حال دیروز من چگونه گفت مانند حال امروز من
یعقوب لخته بیندیشید و او را نوازش فرموده
اموالش را باز داد .

دوست دیوانی

یکی را دوستی بود که عمل دیوان بکردی مدتی اتفاق
دیدنش نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده
گفت من او را نخواهم که بهیستم قضا را یکی از کسان
او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی
گفت هیچ ملائمتی نیست اما دوست دیوانی را
وقتی توان دید که از عمل معزول باشد و مرا راحت خویش

در رنج او نمیباید . قطعه

در بزرگی و گیسردار عمل ز آشنایان فراغتی دارد

روز در ماندگی و معزولی در دول پیش دوستان آرد

۳۶

گوزن

گوزنی بر لب رودی فرود آمد تا آب بیاشامد عکس خویش
را در آب دید از شاخهای بزرگ خود بی اندازه خوشحال
و شادمان گردید ولی از پاهای باریک بسیار اندوهگین
شده با خود گفت در بیخ که مرا با این شاخ بزرگ و زیبا
پانی چنین باریک نازیباست در آن میان دو سنگ
شکاری از عقب برسدند گوزن رو بفرار نهاد
سگان در تعقیبش افتادند قضا را به همیشه رسید و شش
بشاخه گرفت بعد از کوشش بسیار شاخ را رها کرد و برگشت
تا از چشم سگان غائب گردید چون قدری بیارمید با خود گفت
بچه در ما مخلوق ناسپاس هستیم پاهائی که از داشتن آن

ملول بودم مرا از خطر برهاند و شامخی که بدان بر خود سپید
نزدیک بود مرا بهلاکت افکند .

شرابخواری

شرابخوار گزشته از اینکه در حالت مستی عقلش
زائل شود و خوی حیوانات گیرد بسا شود که خود یا دیگران
را نیز بهلاکت افکند آنکه شرب عرق و الکحل پیشه کند
اخلاقش ضایع گردد هوشش نقصان پذیرد و چهره اش
تغییر کند صدایش خشن و درشت گردد عاقبت نیز مزاجش
مسموم و عطلیل شود و چون سسم عرق و الکحل باخیزد
در هر سده دیگر معالجت ممکن نکرده و زود هلاک شود
شرب مسکرات به شرابخوار رار بخورد گرداند

بلکه بسا شود که ریج آن با طفل بیچاره نیز عائد گردد
چنانکه حکایت کنند باده پیمائی از افراط در مسکرات
برود و هفت پسر از وی باقی ماند دو تن از ایشان در خردی
از مرض تشنج درگذشتند پسر سویم در سن بیست و سالگی
مجنون شده در گذشت چهارمین بخود کشتی گرفتار گردیده
عاقبت خود را هلاک کرد پنجمین و ششمین مفوم و مهموم
که کج خود ستیزه روز زندگی می نمودند پسر هفتمین هر چند
عالم بود ولی نتوانست خود را از فاقه و تنگدستی که
پدرش سبب شده بود نجات دهد

حکایت

پیر در حالت نزع دستگیر است

فرزندان خود را در شکستن آن اشارت کرد هر یک ایشان
 دسته پیوسته را بدست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند
 شکست بر عجز خود اقرار و بر قصور خویش متن اعتراف نمودند
 پس آن پیر جهان دیده دستش را طلبیده یکایک را
 بر آورده و خرد کرد آنگاه روی بفرزندان خود نمود و زبان
 نصیحت بکشود که ای فرزندان دلیند و ای نور دیدگان
 از جمند چون دعوت حق اجابت کنم شمار حال بدین
 منوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کشید
 هیچ توی پنجه را بر شما دوستی نیست و اگر دشمنی و اتفاق
 در زید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بود و از دورونی شما
 تمتع خواهد بود .

۴۰
حکایت

دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری
 مال اندوخت آن علامه عصر شد و این عزیز مصر گشت
 بارها آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
 و گفتی من بسطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت
 بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنان
 بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
 فرعون یافتی یعنی ملک مصر مشغولی
 من آن مورم که در پایم بالند نه ز نورم که از شیشم بالند
 چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

یاد دارم که در حالت طفولیت متعبد بودم و شبنم
 و مویز زید و پرهیز شبنی در خدمت پدر نشسته بودم
 و همه شب دیده بر هم بسته و مصحف عزیز را
 در کنار گرفته و طائفه کرد ما خفته پدر را گفتم از میان یکی
 سر بر نمیدارد که دو گانه بر اے یگانه بگذارد چنان
 خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر
 بختی به که در پوستین خلق اُفتی بیست
 نبیند مدعی جز خویشین را که دارد پرده پندار در پیش
 گرت چشم خدا بینی بنجند نبینی هیچکس عاجز از خویش

حکایت

قابو کسی که یکی از سلاطین با عقل و تدبیر بود و
 خداوند کلک و شمشیر چون بکار مملکت مبالائی
 نکرده و بحال رعیت التفاتی نه نمود ارکان دولتش
 بشوریدند و او را از امر خطیر سلطنت قطع نموده پادشاه
 را بجای وی نصب کردند **قطعه**
 چو کار ظلم و تعدی ز حد شو ببرد ز پادشاه همه روی آن برآیند
 و اگر رعیت بر شاه جمع و خیره شوند دو صد حکیم مدبر بکار دریا نهند
 با جمله او را گرفته و بجانب حسنی مسیح روان کردند **قطعه**
 مردم بیدار چون آتشند از خس و خاشاک آتش دور
 آنکه از وی مرده میزند و بگور قالب او زنده اندر گور

طایفه را در راه با وی اتفاق ملاقات افتاد موجب
 اینحال پرسیدند گفت موجب آن بود که من کارهای
 خطیر را بگردمان حقیر فرو گذاشتم و بر امور اندک بزرگان
 را بگردگماشتم لاجرم کار مملکت مختل و امر سلطنت
 مهمل بماند چه خردوان را به امر خطیر کفایت نبود و بزرگان
 را بکار حقیر عنایت نه .

حکایت

تا نشومی پیش کسی دستکش	به که بکاری بکنی دستخوش
چون ببری از خلق طرفگیر بود	در طرف شام کی پیرو بود
خشت زوی روزی از آن بافتی	پیرهن خود ز کی بافتی
کار فرا تیش در افروود کار	پیری روز در آن کار بود

کار گل این پیشه خربندی است	کاین چه زبونی و چه افندی است
کز تو ندار ندی کی نان در بیخ	خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
خشت نواز قالب دیگر بزن	قالب این خشت با تش فسن
در گل و آبی چه تصرف کنی	چند کلوخی بتکلف کنی
کار جوانان بجوانان گذار	خویشتن از جمله پیشان شمار
در گذر از کار و گرانی مکن	پیر بدو گفت جوانی مکن
تا نکشم پیشش تو گیر و دست	دست برین پیشه کشیم دست
دستکشی میخورم از دست تو	دستکش کس نیم از بهس کنج
رفت جوان گریه کنان از برش	از سخن پیر ملامتگرش

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حطی وافر داشت و طبعی نافذ

چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی
 باری پدرش گفت ای پسر تو نینس از آنچه دانی
 چرا گفتمی گفت ترسم که پدر کند از آنچه ندانم
 و شرمساری برم ^{قطع}

آن شنیدی که صوتی میگوید زیر نعلین خویش میخی چند
 آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند

آدمیت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بختیم است زبان گوشتش منی	چه میان نقشش و لوار و میان آدمیت
خورد خواب و خشم شهوت است ببل و ظلمت	حیوان خسبرندار و ز جهان آدمیت
حقیقت آدمی با شس که در مرغ باشد	که همان سخن گوید زبان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند هستی بدر آئی تا به بسی طیران آیت
 گر آدمی نبودی که اسیر یونانی که فرشته ره نذر و بکال آیت
 اگر این نده خوئی ز طبیبیت میزد همه عمر زنده باشی بروان آیت
 رسد آدمی بجائی که بجز خدا نه بیند بنگر که تا چه حد است مکان آیت
 بنصیحت آدمی شوند بپوشیدن که می هم از آدمی شنیده است بیان آیت

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین را فرزندى بود بغایت او را
 دوست داشتى و در تربیت و تادیب او هیچ دقیقه
 فرو نگذاشتى چون ملکه او به بخت رشد و مقام کمال رسید
 ملک بفرمود تا ادبى فرزانه طلب کنند که تربیت
 اینها و ملوک را شاید از کان دولت و اعیان حضرت

بعد از تفحص بسیار و تجسس بشمار ادیبی دانشمند و حکیم فرزند
یافتند و بتعلیم ملکه داده برگماشتند پسر از فرط غرور و غایت
نخوت که من پسر شاهم و وارث دیربسم و گاه پاک
حرمت آموزگار را انداشتی خود نشستی و او را
ایستاده در حضور نگه داشتی ملک روزی بنزد
فرزند خویش فراز آمد و چندانکه از این معنی آهی
یافت بهم برآمد و روی در هم کشید پسر را خطاب نمود
و بطریق عتاب گفت ای فرزند خود پسندید میانی
افتخار حقیقی و شوکت واقعی را که در خور است آیات
شایسته است که از خود فضل و هسنری نداری
و نعمت وجود از دیگران عاریت داری این سخن

دیرتری و شوکت و سروری نماینده معلم تست
 که نفس خود را بزیور علم و دانش آراسته و بزینت فهم
 و بیش پیراسته است بدانکه حق آموزگار بر حق پدر مقم
 است چه این مربی جسم و تن تست و آن پرورنده
 روح و عقل تو پس بفرمود تا ملک زاده از جای خود برخاست
 و استاد بجای او متمکن گردید .

حکایت

خداوند بستان نظر کرد و دید	یکی بر سرش و بن میبید
نه بر من که بر نفس خود میکند	بگفتا که این مرد بد میکند
ضعیفان میفکن بگفت قوی	نصیحت بجایست اگر بشنوی
مکن دشمن خویش را پیروی	چو فردا که خواهی کنی مهتری

نجات بود پیش آزادگان بیفتادن از دست اشرافگان
 بزرگان روشندان بخت بفرزانی تاج بردند و تخت
 بدنباله راستان کج مرو اگر راست خواهی ز سعیدی شنو

حکایت

بزرگی را شنیدم که پیوسته در کنج عورتی نشستی
 و لب از گفتگو فرو بستی سبب اینحال از او باز جستند
 گفت از آن خاموشی گزیدم که در آن هیچگونه زیان
 نریدم ولی از سخن گفتن بیهوده پشیمانی بسی بر دم
 و بر خود بسی ملامت کردم که سود سخن اندک است
 و زیان آن بسیار و غبن خموشی قلیل است و فوائد آن
 بیشتر از هیچکس را بر ناگفتن عقاب کنند و عتاب نمایند

و پها شود که به گفتن کلامی جا منها بد باد رود و خاندانها
منقرض شود

حکایت

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بجزیره خویش
برد و همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انهارم در ترکستان است و فلان بضاعتم بهندستان
و این کاغذ قباله فلان زمین است و فلان چیز را
فلان زمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که بوی
آن خوش است و گاه گفتی نه و بای مغرب شوش است
باز گفتی سعد یا سفر دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود

تقریب عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم
 گفتم آن تجارت کدام است گفت گوگرد فارسی بکین
 خواهیم برد که شنیده ام در اینجا قیمت عظیم دارد
 و از اینجا کاسه چینی بزم آرم و ویبای رومی بهنده
 بدلا دهندي بطلب و آبکیه طلی بیمن و برویانی
 بفارش و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
 چندان از این مانیخو لیا فرخواند که بیش از آن طاقت
 گفتش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها
 که دیده و شنیده گفتم نظم
 آن شنیدستی که در صحرای غول بار سلاطین بیفتاد از ستور
 گفت چشم تنگ دنیا دارا یا قناعت بر کند یا خاک گور

حکایت

افلاطون حکیم را گفت چون با همه اخلاق کریم و طبع سلیم
 فلان خشم را تقطیم نمودی و چنانکه جایگاه اوست
 حرمت نگذاشتی با آنکه ترک ادب مر حکیمان راز
 نماید که جا بهلان را گفت در آنچه مشهور و داشته اید قیقه است
 که ضرورت مستلزم ادای آنست و صاحب دلان را
 اینمعنی مسلم است که امثال ایشان بندگانند غضب
 و شهوت را و این برود بندگان مسند و با اتفاق
 بنده خود را اطاعت نمودن سزاوار نیست
 و بزرگی در حق مطاوعان این او صافست گفته اند
 من اطاعت غنیمت اجناس اویم هر که در خشم خویش کند خود را تپاه کرده

من اطاعت غنیمت اجناس اویم هر که در خشم خویش کند خود را تپاه کرده

قطعه

مرد خدا که بنده او شد بپوی نفس کرد و بگاه مرتب با آرز ملک
 و انکو بقعر چاه طبیعت اسیر گشت به پیش شمار گر شود از جاه بر فلک
 حکایت

وزیری پر مناعت را بر فقیری از اصحاب قناعت
 گذار افتاد که گیاه بیابان خوردی و برگ درختان سد جمیع
 کردی بر سبیل حقارت باوی گفت ای مسکین تو نیز
 اگر خدمت سلاطین کردی و ترک صحبت مساکین گفتی و برگ
 نیکبختان آمدی و برگ درختان اقتصار نمودی گفت
 ای ساده لوح لبس سیمین طبع تو نیز اگر بغایت صحرای ساختی
 در خدمت ملوک تلفت جان پرداختی که خار بیابان

خوردن هر که بار منت کسان ببردن . طیبست
از شدت فاقه در پیا بان مژدن بهتر ز خان بار مناعت برون

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکنجستی و مردان زرو
که شبلی ز جانوت کند فروش	بده برود انبسان کندم بدوش
نگه کرد مورس در آن غله وید	که سرشته بر گوشه میوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت	بمادای خود بازشش آورد گفت
مروت نباشد که این مورشش	به آکنده کرد انم از جای خوش
درون پراگندگان جسم وار	که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد	که رحمت بر آن تربت پاک با
میازار موری که دانه کش است	که جان دارو جان شیرین خوش است

مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی در افقی پهایش حو بود
 درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
 بنخشود بر جان پروانه شمع نگه کن که چون سخت در پیش جمع
 گزیم ز تو ناتوان تر بی است تو ای نماز تو، رسم آخری است

حکایت

آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود
 در معرض تأویب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه
 بایکی از خواص در باره آن مجرم مشاورت میسکرد
 آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی حکم سیاست
 کردمی شاه فرمود اکنون بجای من نیستی کردار من پایه
 بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه

از او بد نمود عفو از من نیک نماید
 گر عظیم است از فردستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است
 و هر گاه کسی در گناه است که از او صادر شده تا مل کند
 و دانند که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از
 گناه بکار وسیع ندارد تا خدای تعالی عفو خود بوی ارزانی
 حکایت

یکی از اکابر را شنیدم که با وجود مکنستی در اوان
 که او را بود در هنگام برود و ایام شتای جامه گرم بر تن
 نگرفتی و بر خوابگاه نرم نخستی مگر قوم زبان بلویش کشوند
 و بناحق بروی طعن و دق گرفتند و حمل این کرده بر تالیع
 و در ذالت نفس وی کردند گفت اکنون که مرا آن قدر است

و استطاعت نیست که در ایشان مستندان را ببار
خود بر آرم آن چه که خود برادر پلاس ایشان در آرم تار
محنت و ساز و در زحمت آنها از ایشان باشم

قطعه

ای تو انگر مردم درویش را گر توانی همچو خود میدار نیک
در نیار ایشان شکر یک خوش داشت روز سختی باشس با ایشان شکر یک

حکایت

پادشاهی بدیده است چهار بطایفه در ایشان نظر
کردی یکی از ایشان بفرست در یافت و گفت ای ملک
مادین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بزرگ برابر
و بقیامت بهتر.

مشنوی

اگر کشور کشتائی کامران است و کرد ویش حاجتمندان است
 در آن ساعت که خواهند این آن مرد نخواهند از جهان شیش از کفن برد
 چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی
 ظاهر درویشی جامه زنده است و موی ناسترده
 حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده قطع
 نه آنکه در دعوی نشیند از خلقی و گر خلاف کندش بجنک بخیزد
 که گر زکوه فرو غلط آسیاسنگی نه عارف است که از راه سنگ بخیزد
 طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت
 و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین
 صفتها موصوف است حقیقت درویش است

اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست همس باز
 که روزها بشب آرد در بند شهوت و شهبها بروز
 آورد در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید بگوید هرچه
 بر زبان آید رند است اگرچه در عباست . قطعه
 ای درونت برهنه از تقوی و زبرون جامه ریاداری
 پرده هفت رنگ در بگذار تو که در خانه بوریاداری

حکایت

در چمن باغ چو گلبن شکفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش ساز	گوی چرا بروی از اقران ساز
تا تو زبان بسته کشادی نفس	یک سخن نغز ننگفتی کس
منزل تو دستگیر سبزی	طعمه تو سینه کبک دری

صد که سفت بر آرم ز جیب	منکه بیک چشم زرد از کان غیب
منزل من بر ساری چرات	طعمه من کرم شکاری چرات
بازی من بسگر و خاموش باش	باز بدو گفت همه گوش باش
صد کنم و باز نکویم یکی	منکه شدم کار شناس اندکی
زانکه کنی کار و بگوئی هزارا	برو که تویی شیفته روزگار
سینه کبکم دهد از دست شاه	منکه همه معنیم این صیدگاه
کرم خور و خار نشین و السلام	چون تو همه زخیم زبانی تمام

حکایت

در بنای ایوان کسری معماران نزد انوشیروان شدند
 که تا ساحت خانه فلان همسایه بر ساحت ایوان افزودند
 نگردد شروع کردن را نشاناید اما مالک آن به معامله تن در میزد

و نه معاوضه را گردن مینهد ملک گفت و اگذاز شویم که
 باین نقصان مرا خوشتر آید از خسران دیگران که پادشاهان
 حارس مملکتند و ارث رعیت قطع
 گو سفندان که ایمنند اگر در بیابان حفظ چوپان است
 اگر اگر در لباس خچ پان فت و ای بر حال گو سفندان است
 یکی از امرای حضور زمین خدمت بوسه داد و گفت مالک
 آزا سیاست کسند تا من بعد از او امر ملکانه ^{تخت} نمکنند
 و بر خود سری تجزی نمایند ملک گفت سیاست
 ضرور تراست از آن که برابر پانت همسایگان دلالت کنی
 و قول حکما را که گفت اندا تجار ثمة الدار کار نبندی ^{فرمانند}
 که تعذ میش کنند و تا همیشه نسایند .

قطعه

هر آنچه شایسته دانی بچویش همان را تو بر خلق شایسته دان
قوی مورره را نباید کشد که ناچیز مور ضعیفی است آن

کیخسرو

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشاهی بس بر نهضاد آن کلاه مہی
بگسترده کرد جهان داورا بکند از زمین بیخ بید اورا
هر آنجا که ویران بد آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری بسیاریدم ز روی زمین رنگ برود و غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز همه کشوری ز هر نامداری و هر مہتری

نبد در جهان کس بهنگام اوی که او سر نیاورد در دام اوی
 زمین چون بهستی شد آراسته ز دادوز بخشش پراز خواسته
 چونم و فریون بیار است گاه ز دادوز بخشش نیا سو شاه

حکایت

خردمندی را شنیدم که سخن نگفتی الا بضرورت
 و دم بر نیاوردی مگر در بهنگام حاجت گفتند چاره صواب
 از سخن حکمت مضایقه کنی و بر اجباب این نعمت دریغ
 داری گفت سخن بیهوده از دانشمندان ستوده و نغز بناید
 و آنچه پسندیده و سنجیده باشد عزیز ترا صحت از
 حسرت مبارز قیری چند در کیش است و لشکر دشمن
 در پیش پس بیهودگی بکار بردن مایه چسبیر کی خضر است

و تیرگی بخت حکماء گفته اند گفتار فضول دلیل است
 بر علت عقل و قلت رای که لقمه بیب سنگام باعث
 سوء مزاج است و عسر علاج عرب گوید رَبُّ الْكَلْبَةِ تَمْنَعُ الْاَكْلَیَّتِ
 باشد که طعمه ترا از چند طعام باز دارد و کلمه از بسیاری کلام
 مانع آید . **قطعه**

ای بسا لقمه از سیری که خورشها ترا از زبان بندد
 خنک آن مرد پر خرد که بکار پندیران نکستد ان بندد
حکایت

در اخبار شاهان پیشینه است که چون تکلم بر تخت شاهی نشست
 بد درانش از کس نیازد کس سبق بر او اگر خود همین بود پس
 چنین گفت وقتی بصاحبلی که عمرم بسر شد به بیجا صلی

که دریا بم این پتخروزی که است	بکنج عبادت نخواهم نشست
نبرد از جهان دولت الا فقیر	چومی بگذر و جاه و ملک و سریر
بتندی بر آشفست کای تکلیس	چو بشنید دانای روشن نفس
پس بیج و سجاده و دلق نیست	عبادت بجز خدمت خلق نیست
با خلاق پاکیزه درویش باش	تو بر تخت سلطانی خویش باش
ز طامات و دعوی زبان بسته دار	بصدق و ارادت میان بسته دار
که اصلی ندارد و دم بی قدم	قدم باید اندر طریقت ندم
چنین خرقه زیر قبا داشتند	بزرگان که نقد صفاداشتند

حکایت

پادشاهی یکی از وزرای خود را امر بکشتن نمود چه در غیب
حضرت شاهانه سخن نامناسب گفته بود غافل از آنکه آنچ

گفته شود نهفته نگردد **بیت**

تا که سلامت و دهرت خاشی حیف که گوئی ندامت کشتی
یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت **الاصا عسر یفون**
والاکابر یفون متمنی آنکه بر بخشیدن او ملازمین رامت نهند
ملک گفت حاشا و زیری که از شتر لسان اندیشه ندارد
خیر کسان در اندیشه ندارد **بیت**

تیغ زبان تا نکشی از غلاف کیست که گوید که تو کردی خلافت
معتدی دیگر گفت رومی ملک بر نهج صوابست همانا خاشی
که باو لیسعت خود در خیانت کشاید جز این عقوبت انشیا
که حکماء گفته اند **أقلوا الموزی قبل ان یوزی قطع**
نهاد آنکه از اول بهد گرفت قرار از او توقع نیسکی بروز کار مدار

محال دان کن ز تاثیر خوشی و کشت
 بهر کجا که نهد پای عقرب جز آزار
 هزار سر رود در پای از ممکن است
 که بگیند یکی را کشت بد بر سر آزار

حکایت

دیده ز عیب و گران کن فراز
 صورت خود بین و در آید عیب ساز
 در همه چیز پیزی بمنز عیب است
 عیب مبین تا به سزای آید است
 در پر طلاس که زریک است
 سز زش پای کجا و خور است
 پای مسیحا که جهان می نوشت
 بر سر بازار چه میگذشت
 مرده سگی برگذرافتاده بود
 یوسفش از چه بد را افتاده بود
 بر سر آن جیفه گردوی قطار
 بر صفت گرس مردار خوار
 گفت یکی وحشت این در دماغ
 تیرگی آرد جو نفس در چراغ
 وان گری گفت اگر حال است
 کوری چشم است بلای دل است

هر که ازان پرده نوائی فزود بر سر آن جیفه خیالی نمود
 چون سخن نوبت عیسی رسید عیب رها کردو بمعنی رسید
 گفت ز نقشی که در ایوان اوست در بسفیدی نه چو دندان اوست
 عیب کسان منکر و احسان خویش دیده فرو بر بگریبان خویش
 آینه آرزو که کی سری بست خود شکن آرزو ز مشو خود پرست

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بزیر صلاح
 آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت
 و اداری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
 حال در ایشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد
 خواستم تا بطریق کفاف یا امان ستخلص گردانم آهنگ

خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد معذور شس و هشتم
که گفته اند قطع

در میرو وزیر و سلطان را بیوسیت کرد پس این
سگ و زبان چو یافتند غریب این گریبان بگید آن این
چندانکه مقربان آنحضرت بر عالم و قوف یافتند با کرامت
در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرود نشستم

فرد

بگذار که بنده کیستم تا و صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

فرد

گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که ناز نشینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زکات
 یاران در میان آمد گفتم بیست

چیز جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار سیدار

خدا یز است مسلم بزرگ آری و لطف که جرم بیند و نان برقرار سیدار

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران

مرتب فرمود و مؤنث ایام تعطیل و فا کرد شکر نعمت گفتم

و زمین خدمت بوسیدیم و عذر جسارت بخواستم

و در وقت بیرون آمدن گفتم قطع

چو کعبه قبله حاجت سازد بیدار روند خلق بیدارش از بی سنگ

ترا تحمل امثال بساید کرد که سیچ کس نزنند بر دخت بی سنگ

نسخه نامه کتابت سال ...

۷۱

حکایت

گور خان ختائی بد رسم قند با سلطان عالم سنجابین
ملک شاه مصاف داد و شکر اسلام را چنان چشم زخمی
افتاد که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را مستم شد بعد از
کشتن امام حسام الدین گور خان بخارا را به آفتکین سپرد
و در وقت باز آمدن او را با امام احمد سپرد که امام
بخارا در پیشرو اهل زمان بود تا هر چه کند با شارسه او کند
و بی امر او هیچ کاری نکند و بیج حرکت ننماید گور خان
باز گشت و بر سخنان رفت و عدل او را اندازه نمود و
نفاذ امر او را حدی نه و الحق حقیقت پادشاهی
از این دو پیش نیست آفتکین چون سید از آفتکین سپرد

دست بنظم برود و از بنخارا استخراج کردن گرفت
 بنخارا ایشان تنی چند بنظم نزد گورخان شدند گورخان چون بشنید
 نامه نوشت سوی اتمتکین بطریق اهل اسلام بانشاء الرحمن
 اتمتکین بدانند که میان ما اگر چه مسافت دور است رضا
 و سخط ما بدو نزدیک است اتمتکین آن کنند که احمد فرماید
 و احمد آن فرماید که محمد فرموده است .

حکمت

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع الهی باریک
 عقل چراغی روشن است و علم را منزلت روغن عشق
 مرکبی رهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ
 راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند و بی مرکب راهی نشود

و بی تازیانه مرکب راه نرود و بی خامه نامه خاتمہ نیابد.

مشنوی

ففس شوم تو چاه تاریک است	راه شمع ارچه راست بارگیت است
عقل علم آن چسب و این سخن	بشب تیسره راه از آن روشن
عشق پوینده مرکبی ره جو	باشد از ذکر تازیانه او

حکایت

آوردند اند که روزی مالک اشتر از بازار کوفه میگذشت
یکی از بازاریان از روی استخفاف ساقه سبزی
بجانب او انداخت مالک رحمه الله بجانب او افتاد
نموده بگفت شخصی بان بازاری گفت دانستی

در حکایت اشتر از بازار کوفه میگذشت

عقیق صندل و زعفران و ...

نمودی گفت نی گفت این مالک اشتر بود بازاری از
 شنیدن این معنی پد ایشان خاطر شده بر خود بترسید و در
 عقب مالک روان شد که خود را باور ساینده عذر خواهی
 نماید چون بر رسید دید مالک بسجده در آمده بنماز
 اشتغال دارد صبر کرد تا از نماز فارغ شد آنگاه خود را
 پهای او انداخته شروع بعذر خواهی کرد مالک گفت
 بخدای سوگند درهما نوقت که این حرکت از تو صادر شد
 مرا عفو کردم و بسجده نیامدم مگر بجهت آنکه از براس تو مستغفار گفتم
 و طلب آمرزشش نمایم .

حکایت

بهالی بجانب خراسان سفر بود و بدان سامانم گذر

درویشی پیاده افغان و خیزان دیدم که از اثر خار و خس
 بیابان پائی مجروح داشت و جسمی بیروح یکی از همایان
 پیاده شده را حلقه خویشش بدرویش داد دیگری گفت
 بی سابقه معرفت و ارتباط ملاحظت با این طایفه بیرون
 از قاعده حرم و احتیاط است درویش آزموده بود
 گفت این کردار نیک پسندیده تراست از گفتار
 زشت تو چه حکمت گفتار تو موهوم است و خاصیت
 کردار این معلوم **قطع**

گر ترا حرم و احتیاطی بود	عمل نیک را نخواندی زشت
نشینی بجامع بغداد	بر بدیوار عاقلی چه نوشت
نیگفت آنکه هر چه داشت بدو	تیره حال آنکه هر چه یافت بهش

مکتبہ صمد اللہ خان صاحب دہلی

۶۶
کیومرث

پژوهنده نامه باستان	که از پهلوانان زندداستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه	کیومرث آورد گو بود شاه
چو آمد بسبح گل آفتاب	جهان گشت با فزونی آب
تا بید از انسان بسبح بره	که گیتی جوان گشت از بکره
کیومرث شد بر جهان کدزای	نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سخت و سختش برآمد ز کوه	پلنگینه پوشید خود با کوه
از او اندر آمد هسی پرورش	که پوشیدنی نه بدونه خورش
به گیتی درون سال سی شاه بود	بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشاهی	چو ماه دو هفته ز سر و پای

حکایت

با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما
 غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند و غوطه خوردن آغاز نمودند
 یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یک
 پنجاه دینارست بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را برمانید
 آن دیگر هلاک شد گفتم بقیه عمرشش مانده بود از این سبب
 در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت اینکه تو گفتی عین
 صوابست ولیکن میل خاطر من برمانیدن این یک بیشتر
 بود زیرا که وقتی در بیابان مانده بودم مرا برشته نشانند و از
 دست آن دیگر تازیانه خوردم در طفلی گفتم صدق الله العلی العظيم
 من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها .

قطعه

تا توانی درون کس نخراش کاندیرین راه خارها باشد
 کاره دیش سسند بآه که ترا نیش کارها باشد
 حکایت

آورده اند که در بقای سالخورده رنجور و ضعیف شد
 در روز بروز ضعف روی بقوت نهاد دانست که وقت
 رحیل است درستن از چنگال اجل امری ستجیل فرزندان
 خود را طلبید و ایشانرا پندهای حکیمانه و نصایح عاقلانه بداد
 و گفت ای فرزندان دلبنده و نور و پیدگان ارجمند مرا پیکر اجل
 فراز آمده و نوبت مرگ در رسیده چندی نخواهد گذشت
 که زندگانی را پروردکنم در راه سفر آخرت پیش گیرم

عطف صدر الکلیج ماستین ماستین

بدانید که در زیر بوستان گنجی مدفون دو فینه پنهان کرده ام
 که روز سستی شمارا دستگیری کند و ایام ضرورت رفع
 حاجت نماید فرزندان از شنیدن گنج بغایت مسرور
 و بینهایت شادمان گردیدند و بعد از فوت پدر بمکان معبود
 شتافتند و بابل و کلنگ اطراف زمین را بشکافتند چندانکه
 جستجو بیش کردند نشان گنج کمتر یافتند چون از یافتن گنج مایوس
 شده بمقام خویش مراجعت کردند سخنان پدر را بر زبان حمل
 نمودند چون چندی بگذشت بوستان که بیل بسیار
 خورده بود انگور فزادان باد و پسران از ثمر آن نفع بسیار بردند
 و مقصود پدر را از گنج مخفی دریافتند و دانستند
 نامرده هیچ گنج میسر نشود مزد آن گرفت جان برادر که کل کرد

حکایت

آورده اند که بازرگانی کوسفندان را داشت و او را
 شبانی بود این در دستکار و پارسا و پیرمیزگار هر روز
 شیر کوسفندان را چند آنکه بود حاصل کردی و نیزد خواجه خود
 بردی بازرگان که مردی ایسم و ممسک بود از غایت
 آرزویم چندان آب در شیر کردی و شبان را دادی و
 گفتی برو بفروش شبان پیوسته خواجه خود را سلامت
 همیکرد و مواعظت می نمود که اینخواجه این کار کن با مسلمانان
 نیانت موز که عاقبت مردم خائن نام محمود باشد بازرگان
 پسین شبان التفاتی نمیکرد و همچنان بکار خود اشتغال
 داشت مایشی با اتفاق شبان کوسفندان را در روزی در

کوسفندان را
 در روزی در

و خود بر بلندی رفته خفته بود چون فصل بهار بود بر کوه هارنی
عظیم آمد و سیلی سخت جاری شده در رود افتاد و جمله
کوسفندان را پرورد و هلاک کرد . **میست**

گفتی آن آب قطره قطره جمع شد تا که در بس در
پس تا توانی از خیانت اندیشه کن و درستی و امانت
پیشه گیر هر که یکبار خائن گشت کسی بروی اعتماد نکند .

حکمت

از گفتار بیهوده اندیشه کن و هرگز بضرورت خانه پیشه

بزرگان گفته اند .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

بسی هستند که دیگری را در نظر عیب نماید هر ولی را بهوتی است

مستطاب

و با هر سری بودانی .

عربی - محاسن قوم هستند قوم مثال لب
هر که را بیستی معلومات و مکتوبات خود را دوست دارد
و هنزداند آنچه نداند و نتواند و شن دارد و عیب شمارد
پس هر چه را بسزدانی و دیگران هم هنزداند و گویی
هنزی را نهفته باشی و اگر عیب داند و گویی عیبی
آشکار کرده هنز نهفتن از آن به که عیب خود گفتن .

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سی
کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب

روی نمود همه پشت دادند .

صبر و استقامت

مشنوی

چو دارند کج از سپاهی مرغ در بیخ آید شش دست مینویسند
 چه مردی کند در صف کارزار کردش تهری باشد کارزار
 یکی از آنان که قدر کردند با منش دوستی بود ملاقتش کردم
 گفتم دون است و نا سپاس و سخطه و حق ناشناس
 که بانگ تغییر حال از محذورم قدیم بر کرد و حقوق نعمت
 سالیان در نورو گفت اگر بگرم معذور داری شاید که
 اسپم بی جو بود و نذرینم در کرد بود سلطان که بزند با سپاهی
 بنجلی کند با او بسر جو امردی نتوان کرد

فرد

شیرین شاد و عالم

۹۲

بیت

اداشیح الکنی یصول بطنش
و خاوی البطن یطش بالفرا

حکایت

آورده اند که انوشیروان را معلی بود که در ایام صغر
بتعلیم و تادیب او قیام نمودی روزی معلّم بدون تقصیر
او را آزار نمود انوشیروان از این معنی بغایت خشمگین بود
و مدّ خاطر خود داشت تا وقتی که بر تبه سلطنت پادشاهی
و سپید روزی آن معلّم را بحضور طلبیده از او پرسید که در ایامی
که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز ترا بر آن داشت
که روزی مرا بیگناه مورد آزار ساختی و بیاست و عقوبت
برداختی گفت ای ملک چون امید آن داشتم که

بعد از پدر بر تبه پادشاهی رسی خواستم که ترا طعم ظلم
 بچشام تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و شیوه عدل
 و شفقت ب مردم مسلوک داری بگسری چون این سخن
 بشنید او را تحمیل بسیار فرمود و خلعت و نعمتش
 ارزانی داشت

حکایت

دوستی از دشمنی محوی	آب حیات از ویم افمی محوی
دشمنی انا که غم جان بود	بهرتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن سپهر	پایه همی کرد و در آمد سپهر
پایش از آن پایه درآمد دست	مهر دل و مهره پایش

شد نفس آن دو سه سالاد ^{۸۶} تنگتر از حادثه حال او
 آنکه در او دسترسین بود گفت در بن چاه پیشش ببا بد نهفت
 تا نشود روز چو روز آشکا تا نشویم از پدرش شمس
 عاقبت اندیشترین کودکی دشمن او بود از ایشان یکی
 گفت همانا که در این سران صورت این حال نمازند همان
 چونکه مر ازینهمه دشمن بنهند تهمت این افسر برین بنهند
 ز می پدرش رفت و خبردار کرد تا پدرش چاره آن کار کرد
 هر که در او جوهر دانائی است بر همه چیزیشش توانائی است

حکایت

آورده اند که بر دژ کار خمر و رومی از روم آمد خمر و خشمنا
 چنانکه در کسم ملک عم بود رسول را بار داد و خواست

پیش رسول مباحات کند که مرا چون بوزر جهر وزیر است
 و انا و خردمند پس بسوی بوزر جهر نظر کرد و گفت ای فلان
 آیا همه چیز در عالم تو ندانی و میخواست بگوید و انم
 بوزر جهر گفت نه اینچنانند کسری از این سخن در خشم شد
 و از رسول نخل گشت بدسید پس همه چیز که داند گفت
 همه چیز را همگان داند و همگان بسوز از مادر زاده اند
 پس انسان باید خویشتن را از جمیع نادانتر داند چه خود را
 نادان دانستن دانا گشتن است و دانشمندترین مردمان
 کسی است که بداند نادان است سقراط با بزرگی خویش
 میگویی اگر من نترسمی که بزرگان اهل خود بر من تعنت یابند
 که سقراط یکبار همه دانش جهان را دعوی کرد بگفتی که هیچ چیز

در کتاب
 تاریخ

نداغم و عاجزم . بزرگی خود را بدین بیت همی ستایید

(فرد)

تا بد آنجا رسید انشمن که بدانم همی که نادانم

حکایت

آورده اند که جماعتی از بوزینه گان در کوهی مقام داشتند

چون شاه ستارگان باقی مغرب خرامید و جمال چهلین

آرا را به نقاب ظلام پوشانید باد شمال عنان کشاده در کباب

گران کرده درآمد و بر بوزینه گان شیخون کرد بیچارگان از

سر ما بخورشند و پناه می جستند ناگاه کرم شب تابلی یافتند

همگان کردند که آتش است همیزم کرد کردند آن میدیدند

برای ایشان معنی بود بر درختی آواز داد کرم است ویر دارد و شب

چون چراغ میناید آتش نیست التفات نمودند در اینوقت
 مردی آنجا رسید مرغ را گفت ریخ مبر که بگفتار تو باز نه استند
 و تو را بخور کردی و در تقویم و تهذیب چنین بی استعدادها
 سعی نمودن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آرایید
 و شکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید
 و از درخت فرود آمد تا بوز بیگان را حدیث کریم شبتاب
 بهتر معلوم کند بگرفتند و سرش از تن جدا کردند هر که چند
 و نصیحت ناصحان در گوش نگیرد عاقبت پشیمان شود
 آنکه پشت دست خائیدن سود ندارد و سینه خراشیدن
 فائده نکند .

در این کتاب
 در تقویم و تهذیب
 در این باب
 در این باب

۹۰

حکایت

یکی از ملوک باتنی چند از خاصان و شکارگاهی
 بزستان از عمارت دور افتاد شب در آمد خانه دهقان
 از دور بیدند ملک گفت شب را آنجا رویم تا رحمت
 سرمانباش یکی از وزیرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
 نباشد التجاء بخانه و همقانی رکیک برون هم اینجا خیمه زنیم
 و آتش افزویم و همقان را خبر شد و ما حضری از طعام
 ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت بوسید
 و گفت قدر سلطان نازل نه شدی ولیکن نخواستند که
 قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد
 شبانگاه بمنزل او نقل کرد با مردان او خلعت و نعمت

۵
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

بخشید شنیدم که در کاب ملک قدمی چند همی رفت و همی گفتم

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نکشید چیزی کم ز التفات بهمان سرای و بهقانی
کلاه گوشه و بهقان با آفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطان

حکایت

پیر زنی منظمه پیش ملک شاه برود در آن زمان که فراز پهلوی
ایستاده و کوشش بفرایض داد و خوا بان نهاده عوانانش
بیم همی دادند و دور باش همی گفتند ملک موجب این حرکت
پرسید یکی از روزگفت حشمت را تفرق جمع شاید که
چون سلطان منفرد سیر نماید شوکت وی در انظار افزون نماید
ملک چون این سخن بشنید نیک بیندیشید و گفت خود من

عبدالمطلب بن عبدالمطلب

بر صدق این سخن که گفتی گواهی ندهد چه مایه سلطنت جمعیت رعیت
است نه پراکندن جمعیت .

بیت

ملک همچو شمع است در بزم جمع اگر جمع نبود چه حاجت بشمع
این بگفت و پیرزن را در پیش خواند و پوزش آورد و پرسش
نمود که سمنند قبایلش بگرفت و زبان به شنایش بگشود و گفت
اگر بر سر این پل قبایت بگرفتم بر صراط دامنست را خواهم گرفت
اگر فردا جوایم خواهی داد امروز دادم بده ای ملک خانه و مرغ
بگذرانهاشته مدار تا قوت تراست ضعیفان را فروگذار
اگر ملک غیر و داری تاب آه یک نیشب نیاری
گویند ملک شاه سخت بگریست و انصافش بداد

تبرکات

ملک صدمه خورد و غیر آن

بیت

خدا را چو خواهی ز خویش تن آزرده روا مدد کن چون رو ظلم بی سببی
هزار ملک قدر خان دولت سلجوق توان بهم زدن از خیل آهنیم شبی

حکایت

کاروانی را شنیدم که نیمه شب در بیابانی مخوف
عزم و قوف نمودند و در آن بادیه رحل قامت بیفکنند مگر آن
سرزمین طائفه از دزدان در کمین بودند چون کاروانیان دیده
با سایش بستند و زردان دست بغارت گشودند و طر
وکالای ایشان را بتاراج بردند آن بیچارگان روی به نیت
نهادند و نیمه جهان غنیمت شمردند پس از روزی چند نزد فرمانده
آن ملک داوری بردند و یادری بستند ملک چون حال ایشان

ایر...

مدد...

آگهی یافت گفت شمارا با ایستی مهارست مال خود اهتمام
 نمود و خواب بر خود حرام صاحب دلی در آن جمع بود بی اندیشه گفت
 ای ملک ما سر بخوابگاه راحت از آن گذاشتیم که ملک را
 بیدار پنداشتیم و در کار رعیت همشیا بهمانا بسمع همایون
 پادشاه رسیده است که هوشنگ مر پادشاهان را
 از خوردن شراب و غلبه مستی ممانعت فرماید و گوید آنرا
 که پاسپانی مردم کار است در بیخ بود که بیاسبانی دیگرانش
 نیاز افتد .

در خطه نغمه راز

قطعه

هر که را خسرو بیست فرخنده باش آسوده کو بر روز و شبان
 گو سفندان ز کربک بخیزد بست بهر ایشان چه روشبان

سایه شه بود چو بر سر خلق این است از جفای دست و زبان

حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص انداخته
بود بدین سبب جانب مظلومان گرفتاری و نصیحت ناصحان

نپذیرفتی (قطعه)

کرا که ز بقی حرص و طمع بود در گوش
علاج می نکند پذیرد و دانشمند

حکیم گفت علاج حرص و ظالم را
مگر به بندگنی ورنه سود ندارد پند

آورده اند که بسی بر نیاید که اعیان مملکت در اتلافش بمان

محبت بیستند و پیمان عمرش بسنگ خصومت شکستند

هر چه ظالم ارستاند شه
دانش و چشم و گوش خیره شود

داد مظلوم اگر نگیرد و از او
صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

حدادی حلاجی را در بازار فرو کوفت در هم آویختند و گویا نگویند
 صاحب دلی از کنار معرکه بگذشت حلاج را گفت ای مرد آهنین
 کجوب که پنبه است بر باد رفت مگر سخن خرد مندان شنیده
 که گفته اند *حلم ساعة تزود سبعة آفة* اکنون بدلیل عقل *عقل*
 تو با این مرد صلاح نیست مشقت باسندان بر نیاید و *خشت*
 باز سخندان غالب آید که ادوات جنگ ساخته وارد و اسباب
 کارزار پر دانسته تو با این کمان شکسته هر قدر زور بود *بجورته*
 نتوانی زد همانا آنانکه بشیر میل کنند بشرنها شدند که ملک وجود
 با آزار وجودی نیز در پیغمبر *فرماید* *المسلم من سلم المسلمون*
 من ید و لسانه .

حلاجی را در بازار فرو کوفت در هم آویختند و گویا نگویند

حکایت

شندیم بکسری کسی مرده برد	که خرم نشین کیت فلان خصم مرد
چنین گفت آتشاه فرخنده	که مانیز باید بسندیم رخت
مرا چون مہین اہ باشد پیش	نخدم بکس بلکه کریم خویش
چو بس یاد ایجاد ما بر وقت	بهرک کسی شاد و مافی خطاست
بلی هرکه افتاد روشن بوان	نگرود هرک کسی شادمان

حکایت

چو دارا پخت کئی برشت	کمر بر میان بست بکشادوت
چنین گفت با موبدن و روان	بزرگان و بیدار دل بخسردان
گر کیتی بخشم بعل و بداد	مرا تاج یزدان بسر پنهاد
شکفتی ترا از کار من در جهان	نبیسند کسی آشکار و نهان

نوع حکایت

در کتاب الامامی

که بر ما پس از ما کنند ازین	ندانیم جز واد پاداشش این
بدین روز آنگندن گنج ما	نباید که پیچد کس از رنج ما
دل زیردستان زمین باد	نه مانده باد من آبا و باد
رسیدند پیش زهر مرز بوم	وزان پس زهندستان ^{وزند}
بختند خوشنودی شهریار	برفتند با هدیه پادشاه

حکایت

آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم گفت چرا سخن هرزه و بیهوده گفتی که اگر...

که جها رنانه در بخار دی یکی آنکه فروشنده را آید...

تاریخ...

کتاب...

غیبت کردی دوم آنکه خریدار را دلشکسته کردی سوم آنکه
تغییر قضا و قدر کردی چهارم آنکه در معامله که گذشت خوض کردی
بزرگان گفته اند در آدمی هزار عیب اند که چون خاموشی باشد
همه پوشیده بماند و چون سخن گوید ظاهر گردد و بعضی از
دانشمندان گفته اند که در خاموشی هفت چیز است
اول آنکه خاموشی حصار تن است دوم آنکه عبادتی
بزرگ است بی ریخ و تعصب سوم آنکه ذمینی است
بی زیور چهارم آنکه بیستی است بی پیکار و حصار است
بی دیوار پنجم آنکه بی نیاز است بمقدار ششم آنکه خاموشی
راحت است بر کرام الکاتبین هفتم آنکه سداست
از عیبها و پرده ایست از قبایح

در خط کتب نفوس با او

حکایت

دوستی شکایت نزد من آورد که فلان عامل دام جور نهاده
 او را بیداده کفتم شکر کن چون جورش بغایت رسد
 دورش بنهایت رسد چه عادت روزگار بر آنست
 که سودش را زیانی است و هر کمالش را نقصانی
 قطعه

قصه
 در
 عهد
 شاه
 عباس
 دوم

خویش را سوز دار نکو بینی هر که از ظلم آتش افروز
 دیده کاش از چنار جهد همه پیوند خویش را سوز
 لاشک چندانکه در قیامت مظلوم را ثواب اجراست ظالم
 را عقاب و زجر است حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات
 است مگر غلبه ظلم موجب و باعث هلاک است.

قطعه

ای بیخبر از پریش فرمای قیامت امروز مکن ظلم مکن رد مظالم
 و در رد مظالم نکنی گفتت امروز فرداست که مظلوم کند و مظلوم
 بسی بر نیاید که عامل معزول شود و کسان حاکم بمصادرش مبارک
 جستند رنجهاش داشتند و در شکنجه اش کشیدند تا چرخ
 عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست .

قطعه

ظالمات رسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خوان نهمت ز پیشین بر دارند خود بهمانی چو دیگران محروم
 عادت نوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان گمان
 از بوستان بچکانه سیبی بردی ویرا آسیبی کردی و گفتی

فقر علی الله

جور اگر کم بود و گرفتار افسزون زان میان بار سده آخر کار
ای بسا و در مان که خواهد سوخت آتش از آنکه است از بسیار

حکایت

پادشاهی را مهی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بخواهم
بر آید چندین دم زاهدان را دهم حاجتش آمد و فای نذرش
لازم آمد یکی را از بنندگان خاص کیسه دم بداد که بزاهدان
تفرقه کند گویند غلام عاقل و هوشیار بود روز بگردید
و شبانگاه باز آمد و در هر بار بوسیده پیشش ملک نهاد و گفت
چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت
است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت
ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه می ستاند

در هر کس هم صد زاهد

۱۰۳

زاهد نیست ملک بچندید و گفت چندانکه مراد حق این طائفه
خدا پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را
عداوت است و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب
اوست

بیت

زاهد که دم گرفت و دینار روزا هدیگری بدست آمد

حکایت

طیبی در محضری لاف حذاقت میزد و سخن گریاف
و اطالت یکی از گوشه مجلس برخاست و گفت اگر حشمت
بر مجلسیان است که گوش تصدیق فراداشته اند
گفتند که...

در جلدی از تصدقات است

که اینان را شرم حضور مانع از گفتار و مصادرت برتست
 هرگاه ترا در اصلاح مزاج قدرت کامل است و در تدریس علاج
 تسلطی عاجل فکری در شفاء سخن گفتن خود کن که من بعد پائیه
 صیانت کلام را در هر مقام نیکو پاس داری گفت چه میگویم
 گفت آنچه را کوفی سلامت نکوفی .

قطعه .

نه هر کس که بر بسته دارو بان	نباشد در آن قدرت گفتگو
چه دانی که داننده از روی عهد	نشسته است بسته است راه
ببین آنکه دیوانه در روز شب	بگوید اگر چه نرسند از او
خردمند باید نراند سخن	مگر آنکه گویند با وی بگو

حکایت

ایاس ابن معاویه گوید با اعیان معاشرت نمودم
 مراجع غم بر غم نفزود که مرکب ایشان از مرکب خود شایسته تر
 دیدم و جامه آنان از جامه خود زکین تر یافتم بلکه آنها را در هر صفت
 از خود ممتاز و از هر جهت از خویش بی نیاز دیدم و چون
 با طائفه درویشان نشستم و دل در صحبت ایشان بستم
 از هر خیال آسوده و از هر اندیشه غنوده آمدم

قطعه

چو کس بزم بزرگان منعمان بود	ز روی طبع بزرگی سوری چوید
بهر که همسری افتاد نفس خود بین را	برابری طلبد بلکه بتری چوید
چو در شگاه تو انگر بید و دست نیافت	طریق شکوه و آئین کافی چوید

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران است
 شماره ثبت کتابخانه ۱۰۰۰۰۰۰۰
 شماره ثبت کتابخانه ۱۰۰۰۰۰۰۰
 شماره ثبت کتابخانه ۱۰۰۰۰۰۰۰

حکایت

یکی در میان گلی تشنه یافت	برون از رزق در حیاتش نیت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو جل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست باز و کشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داد و گنا پان او عفو کرد
الا که جفاکاری اندیشه کن	و فایده پیش گیر در کم پیش کن
که حق با سگی نیکوئی کم نکرد	بگام کند خیر بانیک مرد
کرم کن چنان کت بر ایزد	جهان بان در خیر بر کس نسبت
بقنطار زر بخشش کردن ز کج	نباشد چو قیراطی از دسترخ
برد هر کسی بار در خورد زور	گوانست پای ملخ پیش مور

حکایت

اردشیر ابن بابک از نژاد ساسان ابن بهمن و ابن
 پادشاه سلسله ساسانیان پادشاهی داد و دانش
 و بزرگواری و در جهانگیری و کشور کشائی سرآمد روزگار بود و
 بر آردوان بزرگ پادشاه اشکانی بتاخت و کار او را
 بساخت و سلطنت ایرازا در تصرف خود آورد و ملوک
 طوائف را که در اطراف بودند بر انداخت شهر استخر را
 که تختگاه نیکانش بود دوباره پای تخت ساخت بیشتر
 ممالک روی زمین را مسخر و پادشاهانش مطیع خود نمود
 عمارت و آبادانی بسیار از ویادگار است چون کوره
 اردشیر در فارس که بفیروز آباد معروف است و چیزها

در تمام نوم غیر خندیده
 در تمام نوم غیر خندیده

۱۰۸

در دیار بکر و خوزستان و گواشیر کرمان فصاحت و وصایای
پسندیده نگاشته و کتابها در حکمت عملی نوشته
که یکی از آنها کتاب کارنامه در آداب ملوک و جهاندار^{ست}
و کتاب آداب العیش در تدبیر منزل و معاشرت با مردم
پسر خود شاپور را که از دختر آردوان داشت و لیعهد
و جانشین خویش ساخت و پس از چندی
تخت و تاج را بوی باز گذاشت و او را در نگهداری این عمل
و داد بار عایاد بر ایاد صایا فرمود و خود گوشه گیری اختیار نمود

حکایت

زهرمز چو پیروز دشا شد روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد به تخت می بر نشست همان دست که برادر بدست

یکی خشکسالی بسیار پدید
 که کس در جهان روی سبزی ندید
 بهامون در آمد شش نامدار
 بهیخواست از دادگر زینهار
 چوزین گونه شد شاه با آفرین
 بیامد یکی ابر در فرودین
 همی در بارید بر خاک خشک
 همی آمد از بوستان بوئی مشک
 چوپروز ازین روز تنگی برست
 یکی شارسان کرد جارگی نشست
 که باوان فیروز بد نام او
 از آنجا بر آمد همه کام او
 در این روز گویند پیروز نام
 که پیروز آنجا بشد شاد کام

حکایت

از سخنان حکماست هر کس بچشم خویش عظیم و بزرگ
 بود بچشم مردمان حقیر و کوچک نماید چه تا کسی خود را خورد نشمارد
 مردمان ویرا بزرگ نشمارند آورده اند شخصی را که بزرگ

در این روز گویند پیروز نام
 که پیروز آنجا بشد شاد کام

قبیله خود بود نزدیکی از پادشاهان آوردند سلطان از او پرسید
 بزرگ قوم تو کیست به گفت ای خداوند من خود بزرگ
 قوم خودم پادشاه گفت اگر بزرگ قوم خود بودی
 این سخن نکستی - بزرگان گفته اند بزرگی کسی را سزد
 که هر چند قدر و منزلت او کمال یابد کبر و نخوت او نقصان
 پذیرد - از سخنان حکیمان است هر کس دیده فکر
 مشاهده آیات عظمت و بزرگی صانع کشور در نظر دور بیند
 آثار حقارت و خردی مصنوع جلوه ظهور ننمورد .

حکایت

یاد دارم که با کاروان همه شب رفته بودم و سحرگاه
 برکنار همیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره بزد

در نظر نمود غیر عادی بود

و راه بیابان گرفت و کینفس آرام نیافت چون روز شد
 گفتمش این چه حالت بود گفت ببلان را دیدم که بنالش
 در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب
 و بهایم از بیسته اندیشه کردم که مروت نباشد همه در سبج
 و من به غفلت خفته قطعه

دوش مرغی بصبح می ناید	عقل و صبرم بر دو طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بکوش
گفت باورنداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند خاموش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

آورده اند موری مگر جهد بسته از توده خاکی که نقل آن

آدمیان را بزمحت بسیار میسر می شد ذره ذره می برد و بطرف
دیگری ریخت، معنی بر او گذر کرد شخصی بد ضعیف و نحیف
که به نشاط تمام دست و پا میزند و در نقل آن خاک
جدی بسیار و چندی بی شمار بجای می آورد گفت :-
ای ضعیف بنیه نحیف بیکر این چه کار است که پیش گرفته
و این چه مهم است که در آن غرض کرده مور گفت هر که قدم ^{جهت} جد
در کاری نهید و استقامت ورز و بمقصود خود تامل کرد
و من عزم این کار کرده ام، و قدم اقدام در راه نهاده- اگر پیش
بردم فهو المارود و الا معذرم خواهند داشت .

مشنوی

من طریق سعی می آرم بجا لیس للانسان الا ما سعی

۱۱۳

دامن مقصود اگر آرم بکف از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد کار من تمام من بران معذور باشم والسلام

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و وی را شنا گفت
فرمود تا جامه اش بستند و از او بدر کردند سگان ده در
قفای وی افتادند - خواست تا سنگی بردارد زمین تیغ
بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که
سنگ را بسته و سنگ را کشاده اند امیر دزدان
از غرغزه بپوشید بپنجدید و گفت از من چیزی نخواه
گفت جامه خود میخواهم اگر انعام کنی . بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان را بخیر تو امید نیست شرم رسان

مصراع رضینا من نواکک بالرحیل (سالارزدان رزمی
رحمت آمده جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بران افزود

حکایت

یکی از ولات سلطان محمود را شنیدیم که بر پیچاره دست
تعدی دراز کرد و چشم طمع باز نمود وی بدر بار پادشاهی
تظلم نمود و داوری سلطان بفرمود تا بتشیخ او پیغام کنند
و بتهدید و تقریح او فرمان نویسنده فرمان را با کمال الطمینان
خاطر گرفت و نزدیک آن دالی شد وی چون از آهنگ
غزای پادشاه بمرز هندوستان آگاه بود و دانست
که مدت دراز موکب شهریاری در راه است و دست مسکین
از دامن معدلتش کوتاه بکاروی مسالاتی ننمود و فرمان پادشاهی

خطبته شاه پادشاهی

چنانکه شاید التفاتی نفرد آن مرد متظلم را چون عزمی سخت
و جہدی تمام بود روی بموکب پادشاهی نهاده و در هنگام عبور
شرف حضور یافت فرمان در دست گرفت و پای جسارت
پیش نهاد و ماجری با وی معروض داشت مگر پادشاه را
بجهت ضرورتی در دل غبار کدورتی بود در خشم شد و گفت
بر ما بود که گوش بتظلم تو داریم و فرمان بر دفع ظلم ظالم نگاریم
چون وی فرمان نخواند رو خاک بر سر کن و اندیشه دیگر نمای
وی بالکمال دلیری قدم جرأت و جسارت پیش نهاد
و گفت روزگار ملک دراز باد چون فرمان تو بخواند حکم تو
نرانند من خاک بر سر چرا کنم شاه مستبته شد و گفت
نی والله مرا باستی تا خاک بر سر نمایم بر فور و زخمی قوی بر کما^{شست}

و فرمان بوی سپرد و بفرمود تا آن دالی را بردار کشند آن فرمان
 در سینه او نگونسا رکند تا عبرتی دیگران گیرند که این است سزا
 آنکه بر مردم ضعیف بتازد و بفرمان پادشاه نپردازد.

حکایت

یکی جامه بصبغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت
 مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ما نمزده گان هست و من این
 رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمانی رنگ نیکوتر کنم
 گفت آری بس نیکو گفתי هر رنگ که خواهی بکن مگر چندی
 بر این برآمد هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی
 و تقاضای جامه خویش نمودی صبغ نیزگی تازه آغاز نهادی
 و او را برنگ تازه و عده دادی تا روزی بتغیر پیش رفتی

خلیفه شاهی

که جامه را بی رنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامه
 ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که اول روز جامه را
 گم کرده بود و این همه معاذیر بجهت آن می آورد بپنیر از راستی
 چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را
 در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من
 هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ بکن که حلالیت نکنم.

حکایت

حکیمی فرزند خود را نصیحت همیکرد که ای فرزند دست تو قطع
 نزد ناکسان مبر که اگر مستوات معمول نگردد و شرمنده شوی
 و هرگاه قرین اجابت افتد ناچار دو چار منست باشی
 فَاسْئَلِ اللّٰهَ فَإِنَّ اللّٰهَ يَجۡبُۡبُ مِنَ السَّئٰلِ وَ يَجۡبُۡبُ عَنِ السَّئٰلِ

خلیفه شریف در این کتاب

۱۱۸

قطعه

دست حاجت پیش خلق میر که کسی در تو دو انگند
هر چه خواهی ز کردگار بخواه کس تفقد چو او بجانگند

حکایت

منقول است که نوشیروان عادل بر سر بنکی خشم
نموده او را رخصت داد که بهر جا خواهد رود دیگر بنظر او در نیاید
و ملوک عجم را رسم چنان بود که در هر سالی یکروز با رعام
میدادند و در آنوقت از وضع و شریف هر که خواستی
بدان انجمن حاضر گشتی سرهنگ مردود در آنروز مجلس آمد
دسترخوان پیش اشراف می انداخت و آس نزد ایشان
مینهاد بتصور آنکه پادشاه از وی خشنود گشته بهیچکس او را

فقهی ۱۱۸

۱۱۸

۱۱۸

ازین شغل منع نمیکرد و بهنگام فرصت طبقی از طلای احمر که
 هزار مثقال وزن داشت نهان ساخته بخانه خود برد
 و براین سز چکس بجز از نوشیروان اطلاع نیافت
 چون مردم متفرق شدند خوانسالار احتیاط در تعداد او انی
 طلا و نقره کرد یک طبق را نیافت خواست که خدمتکاران را
 در عرضۀ تعذیب بر آورد شاه با او گفت دست ازین
 بیچاره گان بردار که آنکس که طبق را برده باز نخواهد داد و آنکس
 که دیده باز نخواهد گفت بعد از یکسال دیگر در بار عام آن
 سز هنگ به بساط بوسی رسید چون چشم نوشیروان
 بروی رسید نزد خود طلبید و در کوشش او گفت مگر وجه
 ازین اقامت که از آن آید...

بهر سال با تا رسید که از سال آید...

این سز...

۱۲۰

نوشیرواز ابوسیده تمهید محذرت نمود نوشیروان
از سر جریئه او در گذشت و باز بخدمت خویش
اختصاص داد .

حکایت

سالی نزار در میان پیادگان حاج افتاده بود
داعی همراه بود پیاده در سر روی هم افتادیم و داد
فوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدیم که با عدلی
خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه
شترنج بسر برد فرزند شود یعنی به ازان گردد که بود
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بترشدند قطعه
از سن گبوی حاجی مردم کزلی کو پوستین خلق باز رسیدند

نوشیروان ابوسیده تمهید محذرت نمود

۲۰

۲۰

عاجی تو نیستی شترت از اسب که بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

شبانی را دیدند که در میان گوسفندان و گران
بودند و آسیبی بگوسفندان او نمیرسانیدند گفتند ای شبان
از چه زمان گران با گوسفندان تو صلح نموده اند
گفت از آنوقت که شبان مردم با خدای سبحان
صلح نموده

حکایت

مهرت اولیاء و بهتر اصفیاء علیہ السلام فرمود که هر که
بیش از قوت خود ذخیره نهد و دینش نماید منع خیر است
و حال مال غیر که آنچه را بخورد مال اوست آنچه را بنهد مال او

هر چه را خورد از آن بهره برد آنچه را صرف نکرد از آن هیچ

طرف نداشت قطعه

مفلسی کو بخورد مایه خویش شرفش بر تو انگران باشد

مفلس آنست کان در جای تا که روزی دیگران باشد

حکایت

آورده اند که یکی از ملوک بدین درویشی رفت

آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر پادشاه

پرسید که این چه سجده بود گفت سجده شکر دیگر بار پرسید

برای چه شکر کردی گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه

سلطان را نزد من آورد مرا پیش سلطان بنزد آمدن

شاهان نزد درویشان عبادت است و رستن

درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس سلطان را
طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت
محل شکرگذاری و سپاس داری باشد .

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد	رایت پرده را خلاف افتاد
رایت از گرو راه و ریج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من تو هر دو خواجه تا شنیم	بنده با نگاه سلطانیم
من ز خدمت می نیاسوم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه ریج آزموده نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است	پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روی	با کس نیزان یا سمن بوی

۱۲۲

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
 گفت من سر بر آستانم نه چو تو سر بر آسمان دام
 هر که بیهوده گردن افزارد خویشتن را گردن اندازد

حکایت

شنیدم چون خواجه ارض مصر به سفار آمدند
 همه روز کرسنگان را سیر کردی و خود غالباً باره زده بصری بود
 خیر خواهان او گفتند چرا مشقت گرسنگی بر خود راه دهی
 با این همه نعمت که تراست گفت برای آنکه پیوسته
 از احوال کرسنگان با خبر باشم ^{قطع}
 با خلق خرد اگر مروت کنی در بند گیش گوی سعادت بردی
 چون از کرمش چشم عطفی دهی با آنکه دل بسنده او آرزوی

حکایت

آورده اند که عالمی را استکار در پیش اسکندر
 بجهت زبان آوری کردی یکبار اسکندر گفت نمیترسی
 گفت نه زیرا آنکه راستی از خدای عزوجل برسد
 از دیگران نترسد چه ترس بنده از دو طرف است
 یا از خیانت خود یا ظلم خداوندگار و بنده از هر دو امین است.

حکمت

هر که احترام پدر و مادر را نگاه دارد و پرستش ایشان
 بجانیاورد و خود نیز همان بسند و بر خاک مذلت خواری نشیند

قطعه

هر که پاس پدر نگاه داشت پرش پاس کی نگه دارد

در علم و عمل
 در علم و عمل
 در علم و عمل

با پدر هر که که دیده سپید پسرش روز او سپید دارد

حکایت

رو بای در پیشه میرفت و بهوی طعمه هر طرف میگشت
 بی پای درختی رسید که طبل از پهلو آن آویخته بودند
 و هرگاه بادی بوزیدی شاخ از آن درخت در حرکت
 آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهگین از آن برآمدی
 رو باه بنزد درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میزد
 و قوتی می طلبید در کین نشسته خواست او را صید نماید
 که ناگاه آواز طبل بگوشش او رسید نگاه کرد چنانچه دید
 بغایت فریب و آوازی مهیب استماع افتاد و طامعه رو باه
 در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت پرست او

صاحب المیزان
 در خط ختم حضرت الله

فراخور آواز او خواهد بود از کین مرغ بیرون آمده روی
 بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت
 رو باه بعد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را
 بدرید جز پوستی و پاره جوبی هیچ نیافت آتش حسرت
 در دل وی افتاد و آب ندانست از دیده باریدن گرفت
 و گفت در بیخ که بواسطه این جسته قوی که همه باد بود
 آن صید حلال از دست بیرون رفت و ازین صورت
 بی معنی هیچ فائده بمن نرسید .

نظم

و اهل در فغان است دایم ولی چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
 گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشوغه کان هیچ نیست

حکایت

شنیدم کی عارف سالخورد	در آن دم که روشن روح ان می سپرد
تن عورش از تابش آفتاب	چو موم اندر آتش چو شکر آب
یکی گفتش ای پیر درین روز	تن از تابش آفتابت بسوز
نبستی چرا در سرای سپنج	سپنج سرائی پی رفع رنج
بزرگان چنین اند جهان رستگار	چون مادل اند جهان بستگار
چو صاحب دلان جهان دل منه	به بیهوده گل بر سر گل منه

حکایت

یکی در صنعت گشتی گرفتن سر آمده سیصد و شصت
فن فاخر بدانستی و هر روز بنوعی گشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن ریخته

فی الجمله پسر را حکمت و صنعت در آموخت تا در گشتی
 سر آمد شد مگر کیفیتن که در تعلیم او دفع انداختی و تاخیری
 چنانکه کسی را در آن زمان مجال مقاومت با او نبود
 تا بجدی که پیشش پادشاه آنروز کار گفته بود استاد
 فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت
 و کرده بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابریم ملک را
 این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی
 منبع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت
 و زور آوران اقبالیم جمع آمدند و مصافح آراسته کردند
 پسر چو پیل مست در آمد بصدستی که اگر کوه آهینین بونی
 از جای که کنی را که تا در آنست که سر بقوت

از روی بزرگی است
 تا بجدی که پیشش پادشاه آنروز کار گفته بود استاد

مست در آمد بصدستی

ازدی زیاد است بدان فن غریب که ازدی پنهان
 داشته بود باوی در آویخت پس دفع آن ندانست
 و بهم برآمد استاد او را از زمین ربود و در بالای سر
 و بر زمین زد و غریب از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را
 خلعت دادند و نعمت بخشیدند و پسر را زجر و ملامت
 کردند که با پرورنده خویش بیوفائی کردی و دعوی
 مقاومت بسر بردی پسر گفت ای ملک استاد را
 بزور آوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقه از علم گشتی
 مانده بود از من در بیغ میداشت و امروز بدان دقیقه
 دست بر من یافت استاد گفت از بهر چنین میدانم
 که گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد کرد

تاریخ
 ۱۳۰۰

۱۳۱

بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد
و دیگر نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفاید

بیت

اعْبُدْ الرِّبَا يَكُلُّ يَوْمًا فَلَمَّا اسْتَدَّ سَاعِدَهُ الْكَلْبَانِي

قلعه

یا وفا خود نبود در عالم یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیا موخت علم تیرین که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

آورده اند که بهرام گور وقتی در دیار عرب بانعمان
منذرمی بود و نعمان او را با مریدش یزدجرد تربیت میفرمود

۱۳۲

روزی در شکار قصد آهوتی کرد از پیش او در رسید
هر طرف میگریخت و بهرام بعقب او می تاخت هوا گرم شد
آهواز شدت تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیله رسید
و بنجیمه اعرابی در آمد اعرابی او را گرفت و بر لیسان بست
و در عقبش بهرام بدرخیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد
که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمده من سپار
اعرابی بهرام را شناخته گفت ای جوان زیباروی مرده
نباشد صیدی که بخانه من پناه آورد بدست شمش سپاه
بهرام درشتی آغاز کرد اعرابی گفت سخن دراز کن تا این
که در کمان داری در سینه من زنی و مرا نکشی دست
تصرف تو بگردن این آهوز رسد و آن دم که مرا بکشی مردم قبیله من

ترا بجستوی آهونخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن
 و از سر این آهودر گذرو اگر توفقی داری این سپ تازی
 نژاد که بر در این خیمه بسته است با زین و بحام مطلقاً
 بتو دادم سوار شو و اسپ خود را جنسیت ساز و
 و بمقام خور باز کرد بهرام را حمایت او خوش آمد
 و با سپ او التفات ننمود عنان بگردانید و بمو کب خود
 پیوست آرزو که تاج سلطنت بر فرق نهاد
 و عرب و عجم طوق فرمان او را بگردن اطاعت افکنند
 بهرام اعرابی را طلبیده تربیت کرد و او را منصبی
 لایق بخشید و لقب مجیر الغزالان بوی داد یعنی
 پناه دهنده آهوان .

۱۳۳
 علی بن محمد
 مسند

۱۳۴

مشنوی

کسی را که آری بزنها ز خویش نگهدار اندازد کار خویش
 بمردی حمایت از دو انگیزد بمردانگی کار او در پذیر
 یکی قطره آرد بدریا پناه ز صد رصف سازدش تکیه گاه
 بصد تربیت نامدارش کند یکی گوهر آبدارشش کند

حکایت

حکیمی فرزند خود را وصیت کرد تا توانی در طلب علم و جمع مال
 سعی بلیغ بجای آور که ببناء زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواصند
 بجهت علم تکرم کنند و هرگاه عوام بسبب مالت تفخیم نمایند نظم
 گزشت مال رو تو علم آموز که بود نفع آن ز علم اولی
 مال فانی شود بگردش دور علم پیوسته است باقی ترا

و این چیز است که
 حکیم در خود
 عیب دارد

۱۳۵

انتخاب از دوستان وطن

جواهر و تورانی

در شمال مشرقی ایران همانجا نیکه اکنون ترکستان
معروفست سابقا بنام هیاطله و توران سلطنتی بزرگ بود
که یکی از پادشاهان معروف آن موسوم به (خوشنواز)
است این پادشاه چون بشاه هند شاه ایران کردگشتی منتهی
دوره نافرمانی می پیمود. فیروز پادشاه ساسانی بالشکری
بیکران بعزم تسخیر و سرکوبی مملکت هیاطله حرکت نمود.
از حشمت پادشاه و کثرت سپاه چنان بهیجان ترزولی
در ملک هیاطله رویداد که پادشاه در رعیت و کثرت لشکری
آن ملک مستعد و آماده مرگ بایستادند. همینکه در غمی

که از دیر باز و ترس و جبنی که از زمانهای گذشته از شمیر
 ایرانیان در دل بیاطله و تورانیان بود چنان آنها را مضطرب
 و سرسیمه ساخت که یقین بر مرک و دل بر هلاک نهادند کی
 از سر بنگان (خوشنواز) پادشاه توران که وطن
 و پادشاه خود را اینطور بیچاره و در مانده دید و بدانت که
 عنقریب خاک وطن او که مدفن آباء و اجداد او است
 پایمال ستم ستوران ایران خواهد شد و استقلال و محبت
 بیاطله بتابعیت و ذلت مبدل خواهد گردید - فهمید و
 دانست که جز مروانگی و جانبازی چاره نیست و در
 بدبختی وطن او جز بگریز او در مانی نخواهد داشت پس نزد
 خوشنواز آمد و گفت ای پادشاه من حفظ عزت و استقلال

سرالشمیر
 در
 سرالشمیر

خوشنواز پادشاه بگفتار سرهنگ رفتار نمود و او را بهمان طوری
از دارالملک طرد کرد وی نیز و فرزند آمد و ظلمها تیکه
بساختگی بر او از خوشنواز رسیده بود بروی فروخت
و از بیداد او دادها خواست - پس گفت ای شاهنشاه
ایران من بجزای این ظلم و ستم که از پادشاه هیاطله بر من
رسیده اگر بر تو خدمتی و بر او خلافتی کنم روا باشد - بنابراین
پادشاه ایران را از نزدیک ترین راهها به دارالملک هیاطله
برم و از روی تاج و تخت سلطنت هیاطله بی هیچ آسیبی
بگذرم فیروز فریب او را خورده او را بلدره و راهنمای سپاه
قرار داد - سرهنگ لشکر ایران از میان بیابانهای
کویر خشک ترکستان برد تا بجائی رسانید که دیکر قوت

در طرز عس در آن

۱۳۹

و غذا دست یاب کسی نبود و راه چاره از هر طرف
مسدود بود. در اینجا سرهنگ تورانی با سری پوزخود
و افتخار سرافرازی گفت - من برای خلاصی و نجات
وطن خود شمارا از این راه آوردم و در این بیابان بدست
هلاکت سپردم اکنون خود را نید من بسی افتخار میکنم
که اگر خود را باین روز نشانیدم باز هم خدمت خود را با بنجام
رسانیدم لشکریان ایران آن جوانمرد را عرضه هلاک نمودند
فیروز که چاره نداشت پیش افتاده و لشکریان از دنبال
وی همی رفتند تا پس از آنکه جماعت بسیاری از آنها
از گرسنگی و تشنگی معدوم شدند ما بقی بحال نیم رده بنجاک
همی ماندیم و بعد از آنکه از خوشنواز طلبکار عفو و اغماض شدیم

خوشنواز پادشاه هم بشکرانه اینموبست که از زمین همت
 و مردانگی یکفر جوهر و شاهنشاه ایران اینطور ذلیل
 و مقهور او شده است بر ایرانیان بجشود و پادشاه ایران
 به مملکت خود بازگشت فرمود. و این داستان بروز گلزار
 باز ماند و نام نیک جاویدی نصیب جوهر و تورانی شد.

حکایت

صیدکنان موکب نوشین	دور شد از کوکبه خندان
مونس خسرو شده دستور پس	خسرو دستور و در کبر چ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب	دید می چون دشمن خراب
تنگ دومغ آمده در یکدر	وز دلشان قافیه شان تنگ
گفت بدستور چه دم میزنند	چیت صفیری که بهم میزنند

حکایت در این کتاب
 به نام حکایت
 در این کتاب

۱۳۱

گفت وزیر ایملک روزگاری گویم اگر شش بود آموزگار
 این دو نواز پی رامشگر است خطبه از بهر زنا شوهر است
 دختری این مرغ بدان مرغ داد شیر بها خواهد از و با داد
 کاینده ویران بگذاری با نیز چنین چند سپاری با
 آن کرش گفت که این بگذرد جور ملک بین و برو غم مخور
 گر ملک این باشد و این روزگاری من ده ویران و همت صد هزار
 در ملک این حرف چنان در گرفت گاه بر آورد و فغان گرفت
 دست بسوزد و نختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست

(تهیه و دورگور نر)

گاهی قلم کاری میکند که شمشیر بر آن نمیتواند در بر آن
 فایده حاصل مینماید که گلوایه توب از حصول آن عاجز مینماید

خطبه از بهر زنا شوهر است
 شیر بها خواهد از و با داد
 کاینده ویران بگذاری با
 آن کرش گفت که این بگذرد
 من ده ویران و همت صد هزار
 گاه بر آورد و فغان گرفت
 حاصل بیداد بجز گریه چیست

۱۴۲

دیکشعرا یک کتاب میکند و یک رای بجای یک لشکر بکار برد
و قتیکه المانیها دست بدامن جد و جهد و کوشش زوده میخواستند
که از تحت اطاعت و غلامی فرانسویها نجات یابند
طفلی بود موسوم (به کورز) که شعر خوب میگفت این طفل
خیال کرد که این نهایت نامردی و پست همتی و غایت
دناست و بی غیرتست که وطن عزیز او در قید سلطنت
و حکمرانی اجانب باشد و هموطنانش در زاری و زبونی
و غلامی و بندگی بسر آرند و او در کار خوشگذرانی و کامرانی و تنلی
باشد و هیچ سعی و کوشش بجای آورد و گوی افتخاری نبرد
این خیال در دماغ این طفل تولید اثر و همچنان غریبی نمود که بی اختیار
برخاسته و در قشون ملتی المان خود را مثل سر بازان او طلب عضو نمود

۱۴۳

در مدت قلیلی خدمات بزرگ و کارهای نمایان نمود و منصبها
عالی یافت - اشعاریکه او میگفت چون از صمیم قلب
و از لجه بیغرض و درودناکی بود خیلی موثر میافتاد - و نامردان
حجال را قابل مردان قتال می نمود
سخن که جان برون آید نشیند لاجرم بزدل
وقتی در جنگی کورز ملتفت شد که در آن جنگ قشون ملتی شکست
خواهند خورد و چرا که مردان کارزار خسته و مانده شده اند
شب هنگام اشعار چند بگفت و با لحنی سوزناک در میان
لشکریان فرو خواند اشعار او چنان آتش غیرت و حمیت را
در کانون سینه سپاهیان برافروخت که با مداد آن قشون
و کوفته مانند شیران کاری و مردان کارزاری مصاف دادند

۱۳۲۲

دختر کفلی نمودند و ...
 با آنکه ترجمه تحت اللفظ زبان چندی بیاد و خوش آیند نیست بلکه
 چندی از آن اشعار را برای هموطنان خود ترجمه می‌نمایم هر تا سر مملکت بیاید
 است - بادند آزادی می‌وزد - کیست آن نامردی که دستهای خود را برای برتری
 و معاونت وطن و بکار نبرد - و کوان پست نظر تکیه در این روز محنت مساکت
 و آرام نشینند بر آن سیه رویان سیه کار لعنت باد که در خانه خود باز نهیها
 پنهان میشوند - بر آن نامردان فرومایه لعنت باد و وطنشان در چهار مصیبت
 است و آنرا در خواب ناز و راحت اند - برای اینگونه دون تیران زبان
 طلب رحمت نخواهند نمود - شعری مایع آنها نخواهند سرود - شعرهای با
 سر و روح نخواهند بخشید - مردان باشجاعان هر آنکه خداوند با و قوت شمشیر
 گرفتن داده است باید که شمشیر در راه وطن زند و در او مردی دیده .

دارالسلطنه - دل صفا منزل که خانه خدایش نامند -
 پادشاه روح فتوح که فرمان روائی مستقله در اجرای او امر
 الهی دارد ولی بشورای عقل منور بنور ایمان - و حقیقه این شاه
 نزہت سپاہ از حضور قدسیت ظهور قہرمان جمہور
 حضرت رب غفور خلیفہ و نایب الحکومہ مقرر است
 آپالی این سرزمین شش طایفہ اعتقاد امور سہ مؤمن بہا
 اکثر این طوائف حقایق نسب خانہ بدوش دل از فریب
 غرور دنیوی پرداختہ - و زحمت کش کار آخرت
 ساخته اند مشرکین قوم ہمہ از دل آشنای حق بودن
 و از دورگی نفاق باطل بیگناہ زیستن - تعداد نفوس
 و افراد این طوائف لطائف شراد کہ نتائج و الشفقت علی خلوق^{شہ}

مدخلہ موعود عبد اللہ

است افزون از شمار کرد و هزار رنگ و روی و خصلت
 و خوی این مردم نور چشم مردمی همه راست قامت
 (فَأَسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ) و سفید چهره (وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاصِرَةٌ
 إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ) و حَسَنُ الْخَلْقِ إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ
 و دارای فضائل (وَيُؤْتُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ) میباشد -
 مقدار مالی بقدر (لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا)
 خرج (و حقیقه دخل است) صرف عمر عزیز بی بها
 به امور مأمور قرض دولت - این دولت ابد صولت
 مریون حجاب ابدی نیست بلکه خزانة عامه اش پراز
 جواهر زودا هر منطوق بشارت و ثوق (بَلِّغِينَ الْخَبْرَ الْحَسَنَىٰ
 وَ زِيَادَهُ) است (و ادرات) قوافل فضل الهی و لطف ناطق

در علم نجوم
 طبع
 در علم نجوم
 در علم نجوم

همیشه از قلم و فیض اقدس نزول رحمت می آرند و آن امتعه
 نفیسه را بصادرات این حدود که عبارت است
 از عبادت و طاعت و عجز و نیاز و همه کس را بدین
 و خود را ندیدن بواسطه ملک التجار (ان الله اشترى من المؤمنین
 انفسهم و اموالهم) بقیمت گران (بان لهم الجنة) بفروش
 می رساند آب دهن چون این قلم و بزر خط استوای
 اسلام واقع است انتها درجه گرمی محبت را در است
 ولی اکثر اجزیه آه اثر خیر از بحیره رقت دل برخاسته
 باران سرد شک بیم حجاب می بارود - و هوائش
 را با اعتدال اُمسید و اری رحمت الهی می آرد ..
 مقداری است شبانه روز (خوف ورجا) هم

خطیقه بزرگتر از خط کلمه
 در الله

۱۴۹

باین تقریب درینجا برابر مساوی است .
این بزرگترین را در ۴۲۲ مسیحی حضرت سیاح فلک
(سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ) کامل کشف نموده اند. اگرچه سیاحان
پیشینه قلم و قرب نیز ازین بزرگ شانی داده بودند مگر کشف
و تعمیر آن کماهی ازین قافله سالار سر منزل قرب بروی کار
آمده و نیز از تواتر اخبار این امیر البحر و صول یقینی
چنان معلوم میشود که باعث بار تهذیب و تمدن
و ایجاد و اختراعات صنایع ترقی مدارج قرب ابدی
و قابلیت استعداد حقیقی اهالی این سرزمین خلی
لائق و مستعد فیض و قلم و شان بسیار معمور و خوشش هوایی
است که در هیچ جائی از بر دنیا و بحر آخرت، نظیر این مردم

۱۵۰

و مثال این دیار چشم بصیرت ندیده و نخواهد دید و چرا
این مردم مهذب و دیارشان معمور نباشد که موجد
و مخترع این صنایع قائل (بُعِثْتُ لِاتِّمَمَ مَكَارِمِ الْاِخْلَاقِ)
میباشد فائده جلیله - این سیاح سر اسرافلاح اعلان
بشارت نشان عامی در داده که از بهر ساکنین این زمین
و نیز بیابان مرگان ملل غسیر (بشرطیکه بقدم صدق
در حرم امن این مشرب بدیع و وسیع در آیند)
جا یاد و ملک خوش منظر فرحت آور افزون از فراخ حال
در بر اعظم دیگری که آزار و ضنه جاوید و فردوس امید نامند
بهر که ام می بخشند (ذَٰلِکَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ)
جزانی اقتصادوی آن است که انسان کامل خود را

۱۵۱

واقف طرز سلوک و روش با خالق و مخلوق علی قدر مراتبهم
ساخته با حق بصدق با خلق با انصاف زیست نموده
شیوه سدا و در شاد را با هموطنان عزیز خویش هیچگاه
از دست ندهد) تا از دولت روز افزون تمدن و ترقی
این وطن مقدس ما برخوردار دارین گردد -

(والتوفیق من الله)

دادیم ترا ز کنج مقصود نشان گر ما ز سیدیم تو شاید برسی

انتہی

(اثر خاتمه عاجزانه فقیر و لطف)

انتخاب از کتاب احمد

صحبت

احمد چند روز قبل ازین کلیچه قنبری خریدیه بود کلیچه
را بطرح برج ایفل پاریس ساخته بودند. این برج
یکی از عجایب تعمیرات امروزی دنیاست معلوم است
چیزیکه از خمیر و روغن ساخته شود چگونه نمونه اصل خواهد بود
و آنکهی طفل چه میتواند بفهمد. احمد خیلی دقت می نمود
بنی نگاه میکرد خیال نمودم که این چه میفهمد و چرا اینقدر
نظر جریست آریز میکند و شکسته نمیخورد. سوال کردم
میدانی این کلیچه تو طرح چه عمارت است گفت:-

طرح برج ایفل بگفتم این را در کجا می سازند
 گفت ۱- در شهر پاریس نزدیک رودخانه سن در
 سال ۱۸۸۹ عیسوی همه از آهن درست شده
 (بیت هزار خرد آهن مصرف شده) ارتفاعش
 سه صد فرس است سه مرتبه (منزل) دارد در مرتبه اول
 اطابق ساخته اند که چهار هزار و دو صد نفر جمعیت می گنجند
 ایفل مهندس معروف معمار اول این برج است
 و از بلندترین جانی در قدیم و جدید از مننه دنیا ساخته شده
 دیدم طفلی که هنوز مکتب نرفته و اگر خواندن حروف
 چاپی را یاد گرفته و به آسانی میخواند چون کتب نوشته
 جات ما بزبان وطن نیست هر چه میخواند چنان میفهمد که روستی

این برج را در پاریس
 ساخته اند
 در سال ۱۸۸۹
 عیسوی
 در شهر پاریس
 نزدیک رودخانه سن
 در سال ۱۸۸۹
 عیسوی
 همه از آهن
 درست شده
 ارتفاعش
 سه صد فرس
 است سه مرتبه
 (منزل) دارد
 در مرتبه اول
 اطابق ساخته
 اند که چهار
 هزار و دو صد
 نفر جمعیت
 می گنجند
 ایفل مهندس
 معروف معمار
 اول این برج
 است
 و از بلندترین
 جانی در قدیم
 و جدید از
 مننه دنیا
 ساخته شده
 دیدم طفلی
 که هنوز مکتب
 نرفته و اگر
 خواندن حروف
 چاپی را یاد
 گرفته و به
 آسانی میخواند
 چون کتب
 نوشته جات
 ما بزبان
 وطن نیست
 هر چه میخواند
 چنان میفهمد
 که روستی

۱۵۴

معنی اذکار خود را یا عرب ترکی را و فارسی فرنگی را. با وجودین
از نوشته روی کلیچه اینهمه تفصیل را خواندن بدگیری تقریر
نمودن دلیل استعدا و فوق العاده اطفال آسیاست
درین بین از احمد پرسیدیم: - کنجایش جمعیتی را در عمارتی
شمار مسجدی یا در اطاقی میدانی مبسوطی بر چه اساس است؛
اینکه میگویند یک اطاق متعلق به اداره بلدیّه پاریس
چهارده هزار نفر میگیرد یعنی چه؟ آیا آدمها باید بنشینند یا بنهند
نخابند و یا فقط سر یا بایستند و همچنین مرتبه اول برج ایفل
چهار هزار و دو صد نفر آدم چه طور میگیرد و چون اینمطلب را
مدتی قبل ازین به او تفصیلاً صحبت نموده بودم خواهستم بدانم
یا دارد یا نه. معلوم شد فراموشش نموده منفعل گشت

و گفت: پارسال این مسئله را گفته بودید درست نتوانستم
حفظ نمایم و اگر درست تقریر نمائید بفرمایید تا فراموش نکنم.
گفتم: در اصطلاح هند سین هر وقت گویند: فلان
عمارت به گنجایش اینقدر آدم ساخته شد یا فلان جامع
اینقدر آدم را جا میدهد منظور غیر از ملاحظه شدن سائر
قواعد اصولی تعمیرات رعایت این قانون است
که هر وقت عمارتی در خورد لزوم مسکن دائمی یا موقتی چند نفر
خواسته باشند درست نمایند اول در اوقات مجتهد
اقامت جمعیت مطلوب را حساب میکنند که چقدر هوا برای
تنفس آنها لازم خواهد شد بعد از این ساعت در قطع
عمارت را معین مینمایند مثلاً برای تنفس بیست چهار ساعته

۱۵۶

یکنفر سه ذرع مربع هوای صاف لازم است اگر خواسته
باشند برای صد نفر عمارت بسازند کنجایش برسد
ذرع مربع هوای صاف را اساس و سعت و ارتفاع
او میگیرند .

احمد گفت :- درست فهمیدم هرگز فراموش نمیکنم
تعجب است که هوا و عمارت چون نور و ظلمت هرگز
با هم ربطی و جنسیتی ندارد که بتواند اساس کنجایش
نفوس در تعمیرات بشود گفتیم نه اینکه هوا بلکه روشنائی
که از هوا بر آید لطیف تر است ، اساس دوم تعمیرات
است که بدون ملاحظه او تعمیرات انبسیه محال است .
درست در نظر اول هوا و عمارت هیچ ربطی بهمند گیرند

ولی کسانیکه عمارات برای آنها ساخته می شود نه اینکه مربوط
 با هوا هستند بلکه هوا ممد حیات آنهاست اگر هوا نباشد
 نه ساکن پیدا می شود و نه مسکن اگر غفلت در جانی که ما هستیم
 تخلیه هوا بعمل آید زندگی محال است فوراً از مسامات
 و چشم و دماغ آدمی خون جاری می شود و بدن متلاشی گردد
 و اگر هوای محیط کره زمین یکدفعه نابود شود همه کوه و صحرا و دریا
 که الآن داریم از هم می پاشد خانه که در خور تنفس
 دو روزه دو نفر هوا دارد اگر چهار نفر داخل شوند بعد از
 یک روز همه می میرند. هوای محیط کره زمین که بی آدم
 زنده اوست و چون ماهی و آب با هم تعلق حیات دارند
 مرکب از دو ماده اصلی (آزوت) و مولد الحموضه

مستطاب
 عبداللہ

دو ماده عارضی (عارض فی) و بخار آبست و به مقصد
 هفتاد و سه کاسه هوا هم وزن یک کاسه آب است
 همه حیوان و نبات و جماد ازین چهار ماده که هوا میگوئیم
 در زندگی خود مستفیع هستند هر نفسی که ذی روح فرمی بر
 مولد الحموضه و مدفوع نبات است که غذای ذی روح و مدحیات
 نفسی که انسان و حیوان بیسرون میدمد عارض فحی
 است که مدفوع ذی روح و غذای نبات است
 و مفرح ذات . حالا فهمیدی که چرا اساس تعیرات
 کهنجایش هواست ؛ و ازینجا است که در خانه گل نکاشتن
 و در صحن و کوچه گل و درخت کاشتن از لوازم حفظ الصحة است
 زیرا چنانکه گفته شد مولد الحموضه مدفوع ذی روح و غذای نبات

تصویر نمودن نور سبزه

پس نبات و حیوان اسباب تولید غذای یکدیگرند
 و به اندک تأمل احتیاج نبات به حیوان در احتیاج حیوان
 به نبات بخندیکه وجود یکی بی وجود دیگری محال است
 ثابت و از اسباب این احتیاج اثبات ذاتی نمی
 مطلق که در همه جهان خالق و سائل گردیدن جهان است
 واضح کرد و هوالی که در همه آفاق عالم مثل کسب کبوی
 بامی نماید و از هر طرف دوره کرة زمین را بقطر چهل فرسخ
 محیط است غسیر از مواد اصلی و عارضی مسبوق الذکر
 باز دارای چندین مواد ذخیره و درخور انواع احتیاج
 قوای ظاهری و باطنی انسان و حیوان جهاد و نبات است
 که یکی ممد صد و دیگری ممد قوای باصه و شامه و شمع

خطبه شریفه و کتب دیگر
 در این باب

والوان و جبین و شجاعت و سخاوت و لیامت و دکاوت
 و بلاهت و خواب و سائر مزایای فطری است که
 در همه موجودات مشهود است. و همچنین دل هر ذره که
 بشکافی باز چندین قوای روحیه ممد عوالم غسیره معلوم پیدا
 خواهد شد که در میان این هوای محیط، بسیط جداگانه است
 بنوعی که در نظر ادراک گمان بری که جز او نیست
 هیچ چیز دیگر و همه اینها فرمانبر یک قدرت مخفی جل شانہ میباشند
 و در کمال انضباط تا ایام موعود (قیامت) در سرآمدت
 خودشان مترصد انجام خدمات محولی هستند.
 (تا توانائی بکف آری و به غفلت نخوری)
 احمد ازین بیانات خسیلی خوشحال شد و عده نمود که

در کمال انضباط تا ایام موعود (قیامت) در سرآمدت
 خودشان مترصد انجام خدمات محولی هستند.
 (تا توانائی بکف آری و به غفلت نخوری)

فراوش نکلند گفت :- این کلیچه را میخورم و برای تماشا
 بگم میدارم .
 گفتم :- کلیچه را بخور قناد تو برای نفع خودش که
 از امثال تو دارد و از اینها زیاده خواهد بخت . کلیچه فروش
 محض اینک اطفال را مشغول نماید و برای خود خریدار زیاد
 داشته باشد دور نیست که طرح دیوار چین را نیز از
 آرد و روغن درست نماید و به اطفال بفروشد .
 این را گفتم و فوراً بر خوردم که (ای داد) حالا دیگر تاشیح
 دیوار چین را احمد نشنود هرگز ساکت نمی شود همین طور هم بود
 احمد گفت :- آقا دیوار چین در کجاست چه دیوار است
 که قابل ذکر بشود .

فراوش نکلند گفت :- این کلیچه را میخورم و برای تماشا بگم میدارم .
 گفتم :- کلیچه را بخور قناد تو برای نفع خودش که از امثال تو دارد و از اینها زیاده خواهد بخت . کلیچه فروش محض اینک اطفال را مشغول نماید و برای خود خریدار زیاد داشته باشد دور نیست که طرح دیوار چین را نیز از آرد و روغن درست نماید و به اطفال بفروشد . این را گفتم و فوراً بر خوردم که (ای داد) حالا دیگر تاشیح دیوار چین را احمد نشنود هرگز ساکت نمی شود همین طور هم بود احمد گفت :- آقا دیوار چین در کجاست چه دیوار است که قابل ذکر بشود .

۱۶۲

گفتم: - دیوار چین خیلی غریب است، همیسنکه
همه عمارتهای قابل ذکر عالم را نمی شود نقل نمود. احمد صراط سیکو.
گفتم: - دیوار چین را در صفحات تاریخ دیوار کبیر

می نویسند اسم او بزبان چین (دانهیا جان جن)
یعنی دیوار ده هزار ساله و در السنه مغولها (انکووه)
و تاتارها (بقورقه) معروف است بجهت نمودن قدرت
سلاطین از سنه قدیم بهتر ازین دیوار یادگاری نباشد
امپراطور خطا (سن شوآنک) در صد و یازده سال قبل
از ولادت عیسی (علیه السلام) این دیوار را برای
دو پیش بند حملات طوائف تاتار و مغول از لب دریا
بنا نموده و بدست یاری ده کرور مزدور در پنج سال دیواری

بطول هزار و سه صد میل به اتمام رسانید و در همه جا با طول
 خود گاهی به بلندی کوه یا برجسته و گاهی به دره یا افتاده
 معابر سیل و رودخانه های بزرگ را از زیر طاقهای خود
 گذرانید در دو نقطه به رودخانه رزد تصادف نموده بطرف
 مشرق پیچ خورده و با اعوجاج و تماثل تمام شده
 با وجود این سد رزین و درجهای محکم که در هر صد قدم
 ساخته شد باز مغولها چندین بار بخاک خطا تاخته و
 ثروت اهالی را برداخته اند از نیمی ثابت شده که
 حمله دشمن قوی را هیچ گونه سدی در خور ممانعت نباشد
 قدرت انسانی همه تصرفات عاجز نیل مقاصد و اجرای
 منویات خود را میتواند با وجود قوت قلب و کفایت

تصویر و در آن

رنگ آبی در این تصویر

ذاتی از پیش بردارو. دست تسلط آدمی چگونه به تعمیر
 این طور دیوار رزین که امتداد ایام از خرابی او عاجز است
 داراست بخرابی او بیشتر قادر است این دیوار دوریه
 است میانش را بعد از ساختن دو ضلع با سنگ
 و خاک پر کرده اند ارتفاعش بیست و چهار فوت
 و هفت ذرع ایران پهنایش سه ذرع و نیم است
 تا کنون با اینکه هیچ گونه تعمیر نمیکند میگویند باز بهمان قرار
 ثابت و پایه دار است. صحبت را تمام نمودم الحمد
 خوب شد که عمارت (واتیکان) پاپ روم رئیس مذہب
 کاتولیک نصاری و نائب حضرت مسیح را بنظر رسید
 چون دیروز محمود صورت شهر روم قدیم که آآن پای تخت

در این شهر تعمیر شده است

۱۶۵

دولت ایتالیا است و در طرف راست رودخانه (قیصر)
عمارت و اتکان را در روی بلندی و اتکان نام که عمارت را
بهمان اسم مسمی کرده اند و دوازده هزار خانه دارد آورده
بود از من تاریخ بنای او را می پرسید که آن هزار و چهار صد
است ساخته شده من نیز بنای او را از قسطنطین کبر
قیصر روم و بعد از آن تصرفاتی که سائرین در تکثیر بیوتا
و تزئین و نقاشی آن عمارت نموده اند تقریر می نمودم
چون احمد بخانه صحبت من و محمود رسید و اسم
عمارت را شنید عجب اینکه برعکس انتظار از تفصیل
او سوال نمود.

دولت ایتالیا است
دوازده هزار خانه دارد
او را از قسطنطین کبر
قیصر روم و بعد از آن
تصرفاتی که سائرین
در تکثیر بیوتا و تزئین
و نقاشی آن عمارت
نموده اند تقریر می
نمودم چون احمد
بخانه صحبت من و محمود
رسید و اسم عمارت
را شنید عجب اینکه
برعکس انتظار از
تفصیل او سوال نمود.

فکاهیات

لطیفه

شاعری طمع کار، تو انگر اقتصاد پیشه را ستود و قصیده
 اغواق نشیده در روح او سروده چشم بر صله و عطا دوخت
 تو انگر هم خیسله اظهار خور سندی نموده گفت :-
 رنگین مضمون، و بلندی انداز مدح، و تناسب حسن طلب
 این قصیده غرام ابرار و اداشته که بجناب شما
 صلوات تقدیم نمایم مگر دم نقد چیزی حاضر نیست
 هرگاه فردا قدم رنجه نمائید البته دستکشی بعمل خواهد آمد
 شاعر طماع ترا ازین وعده سراسر مرده تمام شب خواب نموده

نصفه اوله
 رعیت ابرار پیشه

علی الصبح وقت بدرخانه تو انگر رفت و ما نسند
 (قرضدار برکی) حالش تقاضای صلح می نمود تو انگر خود را
 بدر قفاخل زده پرسید چطور مهربانی کردید. شاعر گفت :-
 و عده کریمه تان مرا کشان کشان باز آورده . تو انگر گفت :-
 شما مرا بچند سخن باشکی خور سوز نمودید - من نیز شمارا بچند
 ساغکی خوش ساختم دیگر داد و طلبی در میان نیست
 رخصت هستی شمارا بخدا سپردم .

لطیفه

وقتی در ایام بهار ان شاعری را بد این مصرع بخاطر
 گذشت (میکشان مرده که از آمد بسیار آمد)
 بعد تلاکش بسیار می کرده این شعر مصرع

رسانید (تند و پر شور و سیه مست ز کهسار آمد) و قتی که
 بیت کامل شد و شش غوره کرده بی مستمع می جست که
 بیت را بشنواند و صله آفرین بگیرد اتفاقاً ظریفی با او تصادف
 کرد شاعر گفت بیستی ساخته ام بشنوید و کمال شده
 آغاز کرد (تند و پر شور و سیه مست ز کهسار آمد) و تا آخر
 مصرع دیگرش را بسراید مستمع گفت: - آقا بس بس
 مصرع دوم را فهمیدم. شاعر متحیر شده گفت چه طور
 فهمیدید؟ گفت البته مصرع دوم چنین خواهد بود که (خرس آمد)
 چرا که خرس باین بیئت از کهساری آید شاعر بیچاره
 متفعل گشته ز بر خندی نمود و مصرع خودش را خواند
 (میکشان الخ) ظریف مصرع دوم را تحسین و آفرین زیاده

در این بیت
 (م)

در این مصرع
 (م)

(م)

کرده گفت حیف است مصرعی چنین را سر مصرعی چنان
باشد .

لطیفه

دقتی عارفی از استیلاي محبت باخیال محبوب
تذکار و این بیت را تکرار داشت .
بسکه در جان حرمین چشم پندام توئی هر که پیدامی شود از دور پندام توئی
منگري فصولا نه گفت :- هرگاه (خر) پیداشود . عارف
بداهته جواب داد که (پندام توئی) آن شخص شرمنده
و خموش شد .

لطیفه

گویند شخصی بتهمت زندگه گرفتار آمد و در حضور پادشاه
نشید

صحرای عشق

حاضر ساختند. خلیفه از او پرسید (توجه عقیده داری)
گفت: - الحمد لله مسلمانم خلیفه فرمود این منکر بد عقیده را
سرزنش نماید که اقرار کند شخص متهم عرض کرد ای خلیفه
مسلمین پسر کاکای شما حضرت پیغمبر خدا (صلی الله علیه و سلم)
مردم را سرزنش میکند تا به مسلمانی اقرار کنند عجب که
شما مردم را سرزنش دارید که بکفر اقرار نمایند. خلیفه را
ازین جواب ظریفانه خنده گرفت و او را عفو فرمود.

لطیفه

اعرابی موسی نام سپیده دم بمسجدی درآمد که دوگانه
اداکند ناگاه کیسه زری از مسجد یافت و در آستین کرده
درون مسجد درآمد مشغول نماز شد اتفاقاً امام این آیه شریف

نسخه
کتابخانه
مکتب
مطهر
شیراز

قرأت میکرد که (وَمَا تَلَّكَ بِمِثْلِكَ يَا مُوسَى) چون اعرابی
 بشنید سخت تر رسید و کینه زر را پیش روی امام انداخته
 گفت (وَاللَّهِ انْتِ سَاحِرٌ) و تا پا داشت میگريخت
 که مباردا به تهمت دزدی گرفتار آید .

لطيفه

اعرابی در ایام تیرماه بطرف سردسیری سفر نمود
 روزی از شدت سرما سخت خنک خورد از شخصی پرسید
 آیا سبب اینقدر سردی هوا چیست ؟ آن شخص گفت
 به سببی که آفتاب در برج عقرب است . اعرابی گفت :-
 لعن الله العقرب فانها موزنية في الارض كانت ام في السماء

صدرالدين مكي تاج (۳۱۶ هـ)

۱۴۲

لطیفه

شبى در خانه ظريفى را دزدى كردند. على الصبح
 كه ظريف برخاست دروازه خودش را نديد.
 دو ان دو ان رفت و دروازه مسجد را كنند بخانه آورد
 مردم گفتند اين چه كار ناروائى است كه كرده؟
 ظريف گفت صاحب اين خانه دزد مرا مى شناسد
 او را بمن بپارد كه دروازه خانه خود را بگيرم
 من هم دروازه خانه اش را رد مى نمايم.

لطيفه

جمعى از شعرا بكنوز پادشاهى رفتند پيرى نيز
 با ايشان بود هر كدام قصيده در مح حضرت شاه سروده

صورت الميرزا به پيشين بيب (۳۳۳)

۱۶۳

صله بگرفت، همیکه پسر چیزی نخواند و هما نظور خموش بود
 پادشاه باو ملقت گشته فرمود تو چرا چیزی نمیخوانی؟ پسر
 بدایه عرض کرد اعلیحضرتا منکه شاعر نیستم بلکه (غادی)
 میباشم و به تیج این شعرا شرف حضور حضرت
 سلطانی دریافتتم پادشاه از ظرافت او بجنید
 و جاژة او به او ارزانی فرمود .

لطیفه

گر زدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نمی آئی
 گفت به تابستان کدام قدر و قیمت دارم که برستانم
 بیرون برآیم .

صورت المومنین
 بابین بنب (۳۰۳)

۱۴۳

اصطلاحات

مدخل

حق سبحانه و تعالی برای ما انسان های ضعیف قوتی
 بخشیده که بواسطه آن اظهار مطلب نماییم و احتیاجات
 خودمان را دور سازیم .-

هرگاه برای اظهار مطلب لفظی بزبان آریم یا بقلم
 نویسیم در هر دو صورت پاره از سخن حاصل میشود که
 مرکب از چند کلمه میباشد پس معلوم شد که بیوفی و اجزای لفظ
 مرکب همین کلمات سه گانه است که خودشان هم از
 حروف (الف با) ترکیب وجود یافته اند .-

صدرالعلمانی کاتب (۳۰۳)

۲۰۴

از کلمات سه گانه اسم بیشتر بکار لفظ مرکب میآید

فعل نظر با اسم کمتر بدرد میخورد ..

و حرف در لفظ مرکب محض اسباب ربط دو اسم جدید

یا اسباب ربط فعل با اسم میباشند و بس ..

معلوم است کلمات را در حین ترکیب کیفیت و حالت مخصوصی پیش

میآید و نام علییه پیدا میکنند مانند مستدا، خبر، فاعل، مفعول

حال، تمیز، موصوف، مضاف، و غیره ترکیب دو قسم است

مفید و غیر مفید و از این معلوم شد که

ترین (۱) از کلیات ذیل اصلیت اسم و فعل و اسباب ربطی

حرف راجع به ترکیب را معلوم و اثبات کنید :

دقتی (به) جهل جوانی بانگ (بر) مادر زدم، دل آزرده (به) کبخی نشست (و) گریان

همگینفت (مگر) خوردی فراموشش کردی (که) در شستی میکنی .

(شیخ شیراز علیه الرحمه)

بکار لفظ مرکب

۶ ۲

مرکب دو قسم است :

(۱) مرکب مفید که چون سخنگو بان سکوت کند برای سامع

فائده طلب یا خبری حاصل شود .

(۲) مرکب غیر مفید که از آن برای سامع فائده طلب یا خبری حاصل نشود .

۱- مرکب غیر مفید سه قسم است :

(۱) مرکب توصیفی چون شخص خوب .

تقریب (۲) در حکایت ذیل مرکب توصیفی و اضافی را از هم جدا سازی گویند برغالبه بر بام بلند (مشغول بازی) بود گرگی را دید با رکال بکری و غرور

در پائین دیوانی خرامد با (نهایت جسارت) فریاد برآورد و گوی (گرگ خوشنوا)

وای (ظالم سنگبار) کدام جرأت داشتی که در محله ما قدم گذاشتی گرگ سر بالا کرد

و آهی کشید و گفت (بلندی مرتبه) ترا جور و مرا حلیم و صبور کرده اگر ازین درت بیخ)

تنزل میکردی و از (بالای بام) تشریف می آوردی (زبان جسارتت) بسته

و (شاخ جرأتت) شکسته میکردید . (قرابت سوم)

نصف شکر بود

۴

۴

(۲) مرکب اضافی چون رعیت پادشاه .-

(۳) مرکب امتزاجی چون صالح محمد .-

۲- مرکب مفید

(۱) مرکب مفید را (که چون سخنکو بران سکوت کند سامع

رافائده مطلب یا خبری حاصل گردد مثل احمد انا است

اسلم میخواند) کلام و جمله هم میگویند .-

(۲) در کلام دو جزء اصلی است که یکی را مسند (خبر- فعل)

و دیگری را مسند الیه (مبتدا- یا فاعل) گویند؛ هرچنین

دو جزء علاوه باشد همه فضله و متعلقین آنها و برای توضیح کلام

(۳) مبتدا و خبر اجزاء اسمیه و فعل و فاعل را جمله فعلیه گویند.

(۴) مرکب غیر مفید جزء جمله واقع می شود .

تصحیح شده است

۳- مبتدا و خبر

(۱) مبتدا اسمی است که صفت و کیفیت را بسوی او نسبت کنند.

(۲) خبر نیز صفت و کیفیت است که نسبتش بمبتدا می شود چون

(شاه و الاجاه ما غازی است) درین ترکیب (شاه و الاجاه)

مبتدا و (غازی) خبر است زیرا نسبت صفت عزو

بطرف او شده (است) کلمه رابطه است .

(۳) دانش - کلمه رابطه مفرد و جمع و سلبی و ثبوتی میباشد

چون است، استند، هست، هستند

نیست، نیستند .

(۴) آخر مبتدا همیشه ساکن میباشد و آخر خبر در رابطه سلبی نیز

مدام ساکن است چون تو غافل نیستی - آنها بی خبر نیستند

توجه کنید
بر این

(۵) دور را بطنه ثبوتی گاهی ساکن می باشد، چون احمد قابل
 هست، و گاهی مفتوح چون اسلم دانشمند است
 و گاهی مکسور چون شما دانشمندیه .

(۶) مبتدا هر چه باشد خبر اکثر مفرد می آید مگر مطابقتش با مبتدا
 بواسطه کلمات ربط یا ضمائر ضروری است و از امثله
 فوق ظاهر است .

(۷) علیه السلام - رضوان الله علیهم اجمعین - رحمة الله علیه
 السلام علیکم - سلام علیک - و علیک السلام
 اصلاً مبتدا و خبر عربی و در فارسی مستعمل اند .
 سلام علیک ای نبی کریم مکرر از آدم و نسل آدم
 (مولانا جانی)

طیبه سینه در بختی

۴- فاعل

(۱) فاعل اسمی است که نسبت فعل بسوی او بطریق

قیام یا صدور باشد چون احمد نشست - اسلم خواند

آخر فاعل همیشه ساکن می باشد .

(۲) در ترتیب ترکیب قاعده آن است که اول فاعل و با فعل را

ذکر میکنند مانند امثله فوق .

(۳) هرگاه مفعول باشد در میان می آرنند چون اعلی حضرت

والا (ملک را) استقلال بخشیدند .

(۴) گاهی در شعر فعل مقدم می آید چون (نیاسایدند و یار تو کس)

(۵) مطابقت فعل با فاعل در غیبت خطاب تکلم لازم است .

(۶) در افراد و جمع اگر فاعل ذمی بود باشد مطابقت می باشد

تجلیه در غیبت خطاب تکلم لازم است (مجموعه)



